

رمان سين مثل اوتانا | ياسى جى اچ ار

رمان سين مثل اوتانا | ياسى جى اچ ار



رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

نام رمان: سین مثل اوتانا

نویسنده: یاسی جی اچ ار

ژانر: عاشقانه / تاریخی

خلاصه رمان:

این رمان روایتگر زندگی دختری به اسم ستیا است. دختری که رهسپار کشور مصر است برای کمک کردن به خانواده‌اش و در میان راه با فردی مجروح برخورد میکند که روند زندگی‌اش را به کل تغییر می‌دهد و عاشقانه‌ای در دل تاریخ کشور اتفاق می‌افتد.

مقدمه

بنام خدا

این اولین رمان من هست پس بدون شک اشکالاتی داره. چهارچوب اصلی رمان واقعیه. یک رمان تاریخی

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

رمانی که خلیاتون راجع به اتفاقاتش یه چیزایی شنیدین اما چیزهایی وجود داره که شاید هنوز نشنیده باشین و براتون جالب باشه.

دوست داشتم رمانی بنویسم که خواننده رو درگیر کنه و آموزنده باشه نه صرفاً فقط عاشقانه!! بعضی از حوادث واقعی و بعضی زاده تخیل من هستن.

بعضی شخصیت‌ها مثل کمبوجیه و پسامتیک نیز واقعی و برخی مثل ستیا و اوتانا از تخیل جوشیده‌اند.

باشد که با خواندن این رمان با تاریخ کشورمان کمی آشنا تر شویم. سپاس از همتون.

لباس بلندش را پوشید، لباس کوتاه‌تری هم روی آن مچبندهایی از چرم گاو دور آستین‌های بلند لباسش پیچید تا بلندی‌اش دست و پاگیر نباشد.

موهایش را از دو طرف بافت. روسری بلندی بر سر انداخت و با قاب فلزی زیبایی روی سرش محکم کرد.

از خانه‌اش که نه، خرابه‌ای که حکم خانه را داشت خارج شد. بقچه‌ای که حاوی نان بود همراه مشک آب را بر دوش انداخت.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

نگاه آخرش را حواله‌ی خرابه‌یشان کرد.

خرابه‌ای که خرابه نبود اما شد به لطف چند دزدی که نمی‌دانست از کجا یکهو پیدایشان شد و به آتش کشیدنش.

لحظه‌ای چشم فروبست. عقب عقب رفت تا دستش را به افسار اسبش بندکرد، چشمانش را گشود و همراهش قطره‌ای آب شور از چشمش روانه شد.

می‌دانست حداقل دوماهی بلکه بیشتر در راه است. آخر از کاپادوکیه تا مصر راهی بود بس مشکل و طاقت‌فرسا...

با هرتکانی که میخورد، صدای خلخال‌های از جنس نقره‌اش، طرحی می‌شد و بر ذهنش نقش می‌کشید.

طرحی که چهره‌ی مادرش را هر لحظه در ذهنش ترسیم می‌کرد باید قبل از جنگ خود را به خانواده‌اش میرساند.

خانواده‌ای که متشکل می‌شد از پدر و مادری دلسوز...

سریع خود را به بالای سرش رساند. چهره‌اش خاکی بود و ابروانش پیچیده درهم.

ستی واقعا شگفت‌زده شده بود! بار اولش بود که به غیر از پدرش با مردی دیگر روبه رو می‌شد. مردی که نیم تنه‌اش غرق در خون بود!

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

چشمانش روی بازوی پهن مرد چرخید. باید کاری می‌کرد.

روسری‌اش را از سر کند، چندثانیه به چهره مرد زل زد. در یک حرکت مرد را که به شکم افتاده بود برگرداند، روسری‌اش را زیر بازوی مرد غریبه برد و چند دور پیچاند و محکم گره زد.

با این همه خونی که از مرد رفته بود، احتمال مرگش زیادتر از زنده ماندنش بود.

می‌دانست باید اول خون‌ریزی را متوقف کند و بعد فکری برای جلوگیری از عفونت زخمش می‌کرد.

دستی به بازوی مرد کشید، بدنش سرد بود. سرش را روی س*ین*هاش گذاشت. قلبش نامنظم می‌زد اما می‌زد. نفسی کشید. باید آتشی درست می‌کرد.

از زیر بوته‌ها کمی چوب باریک و خشک جمع کرد. چند چوب نازک‌تر را وسط هیزم‌ها و یک چوب را در وسطش نهاد و شروع به حرکت دادن چوب با دو دستش کرد.

چوب را میانه گرفته بود و تند تند تکان می‌داد. دقایقی می‌گذشت. هوا سردتر شده بود و دستانش کم‌جان. نه آبی خورده بود نه نانی. با دیدن نور باریک بلند شده از هیزم‌ها، لبخند کم‌جانی زد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

لحظاتی بعد آتش شدت گرفت. دستانش را از هم گشود و به سرخی آتش نگریست.

دو متر آن طرف تر از مرد زره‌پوش، آتش برپا کرده بود تا بدنش گرم شود.

صدای مرد نجواگونه به گوشش خورد: آب...

ستی از جایش بلند شد و به سمت اسبش رفت. مشک را برداشت و دو زانو کنار مرد نشست و گفت: ببین، آب برات خوب نیست ولی فقط یکم بهت میدم تا عطشت بخوابه.

مرد، دهانش را کمی باز کرد. ستی تنها پنج، شش قطره آب در دهانش ریخت. خودش نیز کمی آب نوشید.

نفسش را فوت کرد و گفت: می‌خوام زخمتو ببینم، تکنون نخور.

آرام روسری پیچانده شده را گشود. خون‌ریزی تقریباً قطع شده بود اما باید سریع‌تر کاری برای جلوگیری از عفونت می‌کرد.

رو کرد به سمت مرد و گفت: باید زخمتو ضد عفونی کنم ولی خوب میبینی که دارویی ندارم. مجبورم با شمشیر...

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

مرد که هم چنان بی‌حال روی زمین دراز کشیده بود، چشمانش را باز و بسته کرد و با این کارش به ستی فهماند همان کاری که می‌خواهد انجام دهد.

ستی شمشیرش را از غلاف خارج ساخت، نوکش را درون آتش فرو برد. وقتی اطمینان یافت به حد کافی داغ شده است، آن را برداشت. به سمت مرد رفت.

به حالت چهار زانو نشست. بازویش را محکم گرفت. اخم‌هایش ناخودآگاه درهم رفت. در یک لحظه نوک شمشیر را روی زخم عمیق مرد فرو کرد.

صدای فریاد مرد، بلند شد. ستی چشمانش را بست و لب‌هایش را محکم به هم فشرد. در دلش به حال زار مرد، دل سوزاند. مرد که از درد گونه‌هایش تبار شده بود، با نگاهی به دخترک مو بافته از هوش رفت.

ستی از جا بلند شد. پارچه کلفتی که روی زین انداخته بود را برداشت و به کنار مرد رفت. باید بدنش را گرم نگه می‌داشت. پارچه را روی مرد انداخت و خودش هم بعد از اندکی کنار اسبش دراز کشید و به خواب فرو رفت.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

با احساس سردی چیزی روی گلویش چشم گشود. چشمانش تار می‌دید، اخمی‌کرد و پلک زد.

تصویر روبه رویش برایش قابل هضم نبود. پوزخندی زد و بدون ترس لب گشود: چیه؟ نکنه تازگیا این طور آدم‌ها از ناجی‌شون تشکر می‌کنن؟! با تیغ تیز شمشیر!؟

مرد که انگار حالش بهتر شده بود، کنار دخترک زانو زد، اما همچنان با اخم و تخم.

بدون برداشتن تیزی شمشیر از گردنش گفت: اگه می‌خوای زنده بمونی باید حقیقتو بگی؟ تو کی هستی؟ یه دختر تنها! اصلا چه طور جرأت کردی با این ریخت و قیافه، بدون روبند و روسری بگردی؟ هان؟ لابد بی‌کس و کاری، شاید هم جاسوس! شاید همونی باشی که منو به این روز انداخته!؟ چرا خفه خون گرفتی؟

با داد مرد، ستی به خود آمد. بی‌شک این مرد مجنونی بیش نبود.

آرام لب زد: ببین آقای زره‌پوش، من نمی‌دونم شما کی هستی که بخوام جاسوسیتون رو بکنم یا زخمی‌تون کنم! من فقط یه رهگذرم، همین و فقط به خاطر خدا خواستم نجاتتون بدم. آخه با عقل جور در میاد که من شما رو زخمی‌کنم بنذازمتون این جا، بعد پیام سراغتون کمکتون

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

کنم؟! در ضمن بنده روسری داشتم، منتها الان دور بازوی یه آدم دیوونه بسته شده!

با صدایی بلندتر ادامه داد: خب، مثل این که حالتون خوبه، زبونتون که خوب فعالیت می‌کنه!

بدون ترس از خراشیده شدن گلویش از جایش برخاست.

کمی لباسش را تکاند، پارچه را برداشت و روی زین انداخت.

رو کرد به مرد و گفت: شمشیرم.

مرد همچنان خشمگین به دخترک می‌نگریست. درد امانش را بریده بود. شمشیر را به زمین انداخت.

ستی نفس آسوده‌ای کشید و شمشیرش را برداشت. اما متوجه خون روی شمشیر شد. خونی که تازه بود!

بدون اینکه بخواهد، به بازوی مرد نگاه کرد. زخمش باز شده بود و باریکه‌ای از خون روی بازویش راه در پیش گرفته بود.

با خود گفت: اصلا به من چه؟! بگذار بمیرد مردک دیوانه!

اما همین که دوبار چشمش به صورت رنگ پریده‌اش خورد نتوانست دلش را فرماندهی کند. ناخواسته به سمتش رفت.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

دستش را گرفت. مرد که نیرویش تحلیل رفته بود بدون مقاومتی روی زمین نشست. ستی با اخم مشغول گشودن روسری شد.

روسری غرق خون را برداشت و به سمت رودخانه رفت آن را شست و سعی کرد تا جای ممکن آبش را بگیرد.

دستانش جان نداشت؛ باید زودتر چیزی میخورد. باید زودتر از ارتش به مصر می‌رسید!

چشمانش سیاهی می‌رفت. پارچه را دوباره محکم روی زخم بست. مرد، مثل پسر بچه‌ای زخمی روی زمین درازکش افتاده بود. می‌دانست او هم مثل خودش ضعف کرده است. بقچه‌اش را باز کرد.

مشک کوچک حاوی ماست را بیرون آورد و درون کاسه‌اش کمی ماست ریخت. قدری نان جو درون کاسه خرد کرد و هم زد.

برخلاف میلش به سمت مرد رفت و تکانش داد.

مرد بی‌حال چشم گشود. ستی قاشقی پر کرد و به دهان مرد برد. مرد همچنان با چشمانی نیمه باز چهره ستی را می‌کاوید.

دهانش را گشود، مرد با دیدن سکوت دخترک دستش را برداشت. ستی نفس عمیقی کشید و دیگر هیچ نگفت.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ساعتی بعد، ستی مرد را مخاطب قرار داد: بسه دیگه، خسته شدم
نگهدار. بذار اسب بی‌نوا یه نفس بخوره

من که هیچی ولی تو رو داره به زور تحمل می‌کنه!

و با لحنی آرام‌تر ادامه داد: شاید تونستیم با هم دو کلمه صحبت کنیم
و کنار بیایم.

مرد که خودش هم خسته شده بود اسب را نگه داشت. از اسب پیاده
شد اما افسار را رها نکرد. به این دخترک چموش هیچ اعتماد نداشت.

ستی اما بدون هیچ قصد بدی پیاده شد. دستی به موهای افشانش
کشید. خیلی به هم ریخته بود. کنار تک درخت حاشیه راه نشست.

گل موهای پایین بافتش را باز کرد. همانطور که داشت بافت موهایش
را می‌گشود رو به مرد گفت: بیا بشین، می‌خوام باهات صحبت کنم...

مرد بدون حرفی افسار را به درخت بست و رفت. این مکان‌ها را به
خوبی می‌شناخت.

ستی از حرص پوفی کشید و موهایش را کاملاً باز کرد.

با دستش تا جای ممکن موهایش را شانه زد و محکم بالای سرش
بست. مرد بایک بغل علف خشک به اسب نزدیک شد و علف‌ها را
جلوی اسب گذاشت و سپس کنار ستی جای گرفت.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

به درخت تکیه داد و گفت: خب، بگو، می‌شنوم.

ستی زیرچشمی مرد را از نظر گذراند و شروع به سخن گفتن کرد: خب میدونی، درحقیقت مقصدمون یکیه! منم همون جا میرم که شما میری ولی باید خیلی زودتر برسم به مصر.

مرد نگاه موشکافانه‌ای به ستی انداخت و گفت: که این طور! اول اسمت رو بگو؟

ستی آهسته زمزمه کرد: ستی.

و بلندتر گفت: و شما؟

مرد به چشمان آشنای ستی زل زد و گفت: اوتانا.

ستی شک داشت اما نتوانست تعجبش را بپوشاند. بلند گفت: شما فرمانده اوتانا هستین؟ همون هزارپاتیش معروف؟!

و چشمانش را گشاد کرد.

اوتانا خنثی وار لب زد: فکر کن آره. چه فرقی می‌کنه؟ الان به جای این که فرماندهی هنگ خودم رو کنم، دارم با تو یکی به دو می‌کنم.

ستی خوشحال ادامه داد: وای، باورم نمی‌شه. راستش پدرم راجع به شما قبلا باهام حرف زده از شجاعتاتون برام گفته. واقعا شجاعین. فکر کنم پدرم با پدرتون دوست بودن!

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

این بار اوتانا بود که تعجب کرده بود

با لکنت گفت: تو... یعنی تو؟ دختر ویشتاسپ هستی؟!

با شنیدن این حرف، عرق سردی بر تیره‌ی کمرش نشست. خودش هم در شگفت بود که چگونه توانسته به این آسانی خودش را لو دهد!

صدای پدرش در گوشش پیچید: (ستی، دخترم تو نباید راجع به من با کسی صحبت کنی وگرنه به خاطر یک انتقام، پدرت رو از دست می‌دی!)
ستی با چشمانی وق زده، به اوتانا خیره شد خواست انکار کند اما دیر شده بود.

او پیش‌تر، غیرمستقیم اقرار کرده بود که دختر دوست صمیمی پدرش هست. اوتانا روبه روی ستی نشست و دستانش را گرفت و با خشم به دخترک چشم قهوه‌ای زل زد.

دختری که خود را ملامت می‌کرد که چگونه توانسته این قدر ساده‌لوحانه زندگی‌اش را بر باد دهد.

اوتانا مچ‌دستان را فشرده طوری که صدای آخ‌گفتنش در فضا پژواک شد. اوتانا همچو شیری که طعمه‌ای اسیر کرده، با شتاب ستی را از زمین جدا کرد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

چشم از چشمانش برنداشت. با خشم لب گزید: تو، دختر ویشتاسپ
خیانتکاری؟ دختر قاتل پدر من؟!

اوتانا خودش را خوب می‌شناخت می‌دانست اگر خشمش را فرو نماند؛
ستی جان سالم به در نخواهد برد!

سرش را به آسمان گرفت و چندین نفس عمیق به ریه‌هایش مهمان
کرد. لبه‌های بینی‌اش از خشم تند، باز و بسته می‌شدند.

در دلش سعی داشت این دخترک را تبرعه کند.

با خود می‌گفت آخر این دختر که تقصیری ندارد! اما عقلش نهیب
می‌زد که این دختر قاتل پدرت هست، خون آن قاتل در رگ‌هایش
جاریست.

آتش انتقامی که بیست و یک سال قبل در دلش روشن شده بود و بعد
از چندی خاموش گشته بود، باز

ساز روشن شدن سر داده بود.

در حرکتی ناگهانی مچ دستان ستی را گرفت و با چرم بلندی که دور
مچ‌هایش بسته بود، محکم بست

ستی گیج از این اتفاقات، سعی کرد بغضش را فرو خورد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

مستاصل به اوتانا خیره شد و گفت: ضعیف گیر آوردی؟ به خدا قسم من از هیچی خبر ندارم. فقط می‌دونم ممنوعه‌ای رو به زبون آوردم. که نباید می‌آوردم یعنی چه که پدر من، پدرتو رو کشته؟ این حرفا رو از کجا در میاری؟ من تو رو نجات دادم دیوونه اون وقت تو...

انگشت اشاره‌ی اوتانا بود که مقابل صورتش قد علم کرد و سپس صدای دو رگه‌اش به گوش رسید: خفه شو... تو هم مثل پدر عوضیتی. تو رو فرستاده که منو بکشی؟! آره؟! حتما خبردار شده که پسر آرتاباز برای انتقام داره در به در دنبالش می‌گرده! تو رو فرستاده تا فرمانده اوتانا رو بکشی؟ هه... کور خوندی دختر!

ستی خواست لب باز کند تا از خود دفاع کند اما سیلی اوتانا، او را خاموش کرد.

ستی، دختری که تاکنون با مرد غریبه‌ای رو به رو هم نشده بود، اکنون سیلی آبداری هم نوش جان کرده بود!

بغضش را به سختی فرو داد. نباید‌اشک می‌ریخت. باید محکم می‌بود. سرش را بلند نکرد. اوتانا با دو انگشت، چانه‌ی ستی را گرفت و وادارش کرد به چشمانش زل بزند.

لب گشود: من فقط ده سالم بود، تازه داشتم آموزش رزمی می‌دیدم. یه روز وقتی داشتم برمیگشتم نزدیک خونه...

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

کمی مکث کرد. یادآوری خاطرات تلخش عذابش می داد: شمشیر پدرت تو سینه پدرم فرو رفت.

از لای دندان هایش غرید: خودم با این دوتا چشمم دیدم، دیدم که پدرم به زمین افتاد و دست و پا زد

اما نگفت پدر تو راهم دیدم که بر زمین نشست که بدنش مثل بید لرزان شد اما نگفت شنیدم پدرت از پدرم عذر خواهی طلب می کرد و اشک می ریخت!

با انگشتانش صورت ستی را چلانند و از پس دندان های کلید شده ادامه داد: بیست و یک ساله دارم با این امید از خواب بیدار می شم که انتقام خون به ناحق ریخته شده ی پدرمو بگیرم...

ستی حزین و ناتوان فریاد زد: نکنه می خوای انتقامتو از من بگیری؟ من از هیچی خبر ندارم این صد بار!

اوتانا موهای دخترک را از پشت گرفت و کشید. صورتش را در میلی متری از چهره ستی نگه داشت و با خشم گفت: به موقعش کاری می کنم که پدرت خودش با پای خودش بیاد به پام بیفته التماس کنه دخترشو نکشم!

موهای دخترک را همان طور گرفت و مجبورش کرد روی زین بنشیند. ستی نالان و با صدای لرزانی گفت: شاید پدرم پدرتو کشته باشه ولی

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اون قاتل نیست. اصلا اگرم باشه در عوضش منم جون تو رو نجات دادم! تو رو خدا بذار برم. خواهش می‌کنم!

و اما بغضش بود که به گلویش چنگ انداخت و صورتش را خیس از اشک کرد.

چقدر حالش از این همه حقارت بد بود. چقدر ضعیف جلوه کرده بود. دخترک که جوابی دریافت نکرده بود، گریان ساکت شد!

سه روز متوالی در راه بودند. غذایی که ستی همراه داشت، فقط برای همان روزشان شد یا بهتر است گفت برای همان روزش شد!

برای اوتانایی که عجیب بی‌رحم شده بود. فقط در حد چند لقمه به دخترک غذا و آب داده بود تا جان ندهد.

دیروز را با شکار دو پرنده‌ی کوچک گذرانده بودند. ستی آهی از ته دل کشید و به مچ‌های کبودش نگریست.

جای چرم بر پوست گندمی دستش سایه‌ای تیره انداخته بود دستش را به سختی کمی تکان داد.

حس می‌کرد خون درون مچ‌هایش حرکت نمی‌کند!

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا او را به درختی بسته بود و خود به دنبال شکار رفته بود. اسب را هم برده بود ستی با خود گفت: چقدر احمق. فکر کرده من با این دستای بسته می‌تونم فرار کنم که اسبمو هم برده؟! اما اوتانا اسب را برده بود تا کمی آب و علف بخورد.

ستی از گرسنگی و تشنگی بی‌حال شده بود. آن قدر بی‌حال که حس کرد در حال جان دادن است. چه فکر می‌کرد و چه شد!

سرش روی شانه‌های نحیفش افتاد ی‌خواست پدر و مادرش را از آتش جنگ نجات بخشد حال خودش اسیر انتقامی‌آتشین شده بود!

طعمه‌ی گرگی درنده که طعم چنگال‌هایش را حسابی چشیده بود. فهمید چه بر سرش آمد. چشمانش بی‌فروغ شد و دیگر چیزی نفهمید.

اوتانا بعد از چندی با مشکی پر از آب و پرنده‌ای تقریباً درشت، بازگشت. باید از دخترک حرف می‌کشید

تیروکمانش را گوشه‌ای گذاشت.

بدن پرنده‌ی بی‌بال و پر را از وسط چوبی باریک رد کرد و روی دو تکه سنگ در بالای آتش قرار داد نگاهش آسمان نارنجی و قرمز رنگ را در نور دید.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

امشب را اگر استراحت می‌کردند ایرادی نداشت. فردا تا ظهر به ارتش می‌پیوستند. فکر انتقام، لحظه‌ای از ذهن مشوشش رخت بر نمی‌بست. به دخترک لاغراندام نگاهی کرد. فکر کرد خواب است عصبی شد. خودش هم نمی‌دانست این همه خشم از چه نشأت می‌گیرد! ضربه‌ای به پای بی‌جان ستی نواخت.

وقتی حرکتی ندید دو زانو نشست و سیلی محکمی بر گونه‌اش نواخت. از سردی صورتش اخم‌هایش بیشتر در هم تنید.

این دختر نباید به این راحتی جان می‌داد. باید ذره ذره‌ی تقاص عمل پدرش را پس می‌داد! چشمانش را فشرد.

مشک آب را به دهان دخترک نزدیک کرد. با دو انگشت اشاره و شستش، لب‌های خشکیده‌اش را از هم فاصله داد و کمی آب در دهانش ریخت.

مشت پر از آبش را به صورت ستی پاشید. لحظاتی بعد، پلک‌های دخترک روی هم لغزید.

اوتانا با نیم‌خندی از او فاصله گرفت و به سمت آتش رفت. هوا کاملاً تاریک شده بود. زخمش را باز کرد تا جایی که دید داشت زخم را واریسی کرد. از پشت کتف تا نزدیک آرنجش زخم خورده بود. با دیدن آن مایع زرد و سفید رنگ دریافت که حالش تعریفی ندارد

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

یعنی وخامت حالش! یعنی عفونت... تب و لرز که دیگر نگو امانش را بریده بود. چشمانش را بازو بسته کرد.

شمشیر ستی که اکنون مال او حساب می‌شد را برداشت. نوکش را روی آتش خاکستر شده گرفت. به سختی بر لرزشش غلبه کرد و شمشیر را بر دست گرفت. به مار پیچیده شده دور شمشیر نگریست.

خوب یادش بود. مگر می‌توانست آلت قتل پدرش را از خاطر ببرد؟!!

ستی که لحظاتی از هوشیار شدنش می‌گذشت حال نظاره‌گر کارهای مرد روبه رویش بود. اوتانا گویی که می‌خواهد قاتل پدرش را سربه نیست کند، نوک شمشیر را با فشار و محکم روی زخمش فشرده تا اعماق مغزش تیر کشید!

آهش را درون سینه خفه کرد اما تاب نیاورد و صدای فریادش کل محوطه را لرزاند!

ستی با آن دل نازکش دیگر تاب نیاورد و با صدای فریاد اوتانا اشک در چشمانش خانه کرد و بغضش بی‌اختیار ترکیب.

لحظه‌ای به یاد پدر و مادرش افتاد اکنون که در دستان این دیو اسیر شده بود دیگر امیدی به زنده دیدنشان نداشت.

دخترک که بینی‌اش را بالا کشید توجه اوتانا را به خود جلب کرد. اوتانا دردناک از جا برخاست.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

چند لحظه از درد همانطور که دستش را می‌فشرد دیده بر هم نهاد. چنگی زد و پارچه‌ها را برداشت و دوباره دور بازویش بست و با دندان گره کوری زد.

با دو قدم خود را مقابل ستی رساند و مقابلش نشست. با دیدنش تازه به حال بدش پی برد. دلسوزی بود یا هرچه! باعث شد دستانش را از درخت باز کند و مچ‌هایش را از بند چرم رها سازد.

مطمئن بود ستی آن قدر بی‌جان است که توان فرار ندارد!

باز شدن ستی همانا و به زمین آمدنش هم همانا... خواست برخیزد و با دوپایش آن قدر بدود که دیگر چهره این خون‌آشام را نبیند اما حیف که پای رفتن نداشت.

با تمام توانش فقط توانست کمی صورتش را حرکت دهد. اوتانا با دست سالمش کمر ستی را گرفت و بلندش کرد و کنار آتش در حالی که خودش تکیه گاهش بود نشاندهش. با دست عاجزش تکه‌ای از ران را کند و به دهان ستی برد.

ستی خواست لجبازی کند اما بی‌جان‌تر از این حرف‌ها بود.

باخود گفت: لابد می‌خواود قبل کشتنم سیرم کنه، مثل گوسفندی که قبل کشتنش بهش آب می‌دن!

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

دهانش را باز کرد و مقداری از گوشت بی‌مزه را جوید. تازه به شدت گرسنگی‌اش پی می‌برد. تکه گوشت را از دست اوتانا کشید و با ولع مشغول خوردن شد!

چند لقمه خورده بود که با صدای اوتانا لقمه درهانش همچو زهرمار آب شد.

– بسه هرچی کوفت کردی. زود باش بگو پدرت کجاست؟ و با لبخند حریصانه‌ای ادامه داد: می‌دونی که چقدر مشتاق دیدارشم؟!

ستی دردناک آب دهانش را قورت داد اما گوشت جویده شده، سرسختانه به سقف دهانش چسبیده بود و قصد جدایی نداشت.

به سختی گفت: آب...

و دستانش را به گلویش برد. اوتانا طلبکارانه مشک را به دخترک داد بعد از خوردن کمی آب و بلعیدن لقمه، خواست بگوید: به توجه که پدرم کجاست؟! اما وقتی چشمانش به دیو دو سر خورد پشیمان فقط سکوت اختیار کرد.

تیزی شمشیر که بر گلویش خط انداخت چشمانش تا بالا آمد و چشمان اوتانا را کاوید.

ستی از سوزش خراش گلویش کمی اخم کرد و گفت: حتی اگه سرم رو جدا کنی و همین جام چالم کنی بازم بهت نمی‌گم پدرم کجاست!

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا با لبخند مرموزی موهای ستی را دور انگشتانش پیچاند و به پایین کشید. طوری که چشمان اوتانا را از میلی متری صورتش می‌دید. با احساس از ریشه کنده شدن چند تار مویش، چشمانش را بست و لب فشرد.

اوتانا لبخندش را با غرشی جا به جا کرد و روی صورتش فریاد زد: تو یه دختر نفهمی! چطور می‌تونی وقتی با یه مرد تنها که از قضا، به خونت تشنه است این طور رفتار کنی و جسور باشی؟! نمی‌ترسی؟

و باز چهره‌اش را با لبخندی خبیث پوشاند. ستی که از ترس مغزش هنوز هنگ می‌زد با صدایی بغض‌آلود که ترسش را هویدا می‌کرد گفت: مثلاً چه غلطی می‌کنی؟! می‌خواهی بکشیم؟ خب بکش در عوض پدر و مادرم زنده می‌مونن...

موهای ستی بیشتر کشیده شد و اشک بیشتر در کاسه چشمانش خزید. وقتی بوسه‌ی مرد مجنون را حس کرد، تازه معنای تنهایی با یک مرد را درک کرد! بعد از چند ثانیه به خود آمد و مصرانه، سرش را به طرفین تکان داد و با دستانش صورت اوتانا را خط انداخت. خطی صورتی رنگ روی گونه‌ی چپش.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا که با این وحشی‌گری‌ها، عصبی‌تر شده بود، دستانش را با یک دست، بالای سرش نگه داشت چهره به چهره به هم خیره شده بودند. سستی این بار از ته دلش ترسیده بود و مدام خدایش را در دل صدا می‌زد. چشمان ریز شده‌ی اوتانا را که دید، ترسید اما باز هم مقاومت کرد و چیزی بروز نداد!

دست اوتانا را که حس کرد، پلکش پرید و آب نداشته‌ی دهانش را قورت داد. لب‌هایش کج و معوج شد.

نمی‌دانست چه بگوید. گریان و پر بغض گفت: ولم کن لعنتی.

اما اوتانا که اولین بار بود چنین حسی در زیر پوستش می‌دوید، بی‌خیال خواست ادامه دهد اما صدای دخترک برخاست: اوتانا... هرچی بخوای بهت می‌گم... خواهش می‌کنم ولم کن.

و هق هقش سکوت دشت را شکست.

ستی ضربه‌ی آخر را زد: تو رو به روح پدرت به جون مادرت دست از سرم بردار.

و جیغ بلندی ضمیمه‌اش کرد! دستانش که از حصار آزاد شدند ناخودآگاه پلک‌هایش روی هم افتاد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اما اوتانا خشمگین از این قسم، باید خشمش را جایی خالی می‌کرد و چه جایی بهتر از تن نحیف این دختر رنجور و ناتوان!

پای اوتانا که بر پهلویش اصابت کرد، لحظه‌ای نفسش رفت و از درد برخورد پیچید. اما بغضش را خورد. صدای اوتانا را شنید که می‌گفت: آخرین بارته اسم پدر مادر منو تو اون دهن کثیفت میاری. یاالله پاشو باید برام همه چیو توضیح بدی!

دخترک، خوشحال از رهایی، لب‌هایش را کش داد، اما از درد در خود مچاله شد بعد از دقیقه‌ای به زور خود را به درخت رسانید و تکیه داد. چشمان کم سویش را باز و بسته کرد

و به مرد بی‌مرام امشب، خیره شد.

ستی را بلند مورد خطاب قرار داد: منتظرم!

او مرد این کارها نبود. ضعیف‌کشی در خونش نبود اما وقتی به این فکر می‌کرد که این دختر قاتل پدرش است دلش همچون سنگ می‌شد.

اوتانا به دخترک نگاهی انداخت. معلوم بود درد می‌کشد نزدیکش شد و غرید: لعنتی بگو. بگو اون پدر نامردت کجاست؟

ستی نگاهی مظلومانه شاید هم مایوسانه، به اوتانا انداخت. راه فراری نداشت. آرام زبان گشود: مصر هستن، دو سه ماه قبل به مصر حرکت کردن...

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا با اخم‌هایی در هم پرسید: مصر؟ مصر برای چی؟

ستی با پلک‌های بسته آرام زمزمه کرد: مادرم مدتی بیمار بود. این اواخر، بیناییش رو از دست داده بود یک طبیب مصری که به کاپادوکیه اومده بود، گفت توی سر مادرم یه توده است گفت اینجا نمی‌تونه کاری کنه باید به مصر بره

ستی با احساس سبکی شدیدی، از هوش رفت. اوتانا چند ضربه به کتف دخترک زد اما تکانی نخورد دو زانو نشست و نبضش را گرفت.

نبضش ضعیف می‌زد چشمش به مایع سرخ و غلیظی افتاد منشأ این خون غلیظ، بی‌شک ستی بود!

اوتانا با حسی مملو از عذاب وجدان، ستی را بغل زد و به لباسش نگاه کرد. متعجب از این همه خون

بی‌درنگ به سمت اسب رفت. با پایش مقداری خاک روی آتش ریخت. اول ستی را روی اسب خواباند.

خودش هم سوار اسب یک دست سفید ستی شد و با کمربندش بدن دخترک را به خودش بست و راه افتاد

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود. اوتانا اکنون به هنگ خوش رسیده بود و فرماندهی را به دست گرفته بود.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

لبه‌ی چادر قهوه‌ای را بالا زد. به ستی که هم چنان خوابیده بود نگاه کرد. مردد از ورود به خیمه لبه را رها کرد و خواست خارج شود که با تکان خفیفی از جانب ستی، آرام وارد شد.

یک زانو کنارش نشست. دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. تبش پایین آمده بود.

لبخندی از پایین آمدن تبش بر لبانش نقش بست و درست در همین لحظه چشمان قهوه‌ای ستی رد چشم‌های آبی سیر مرد را شکار کرد.

بی تفاوت لب زد: آب میخوام

و از خشکی، لبانش ترک برداشت. اوتانا بلند اسم طبیب را صدا زد.

مرد لاغری وارد شد. ستی ترسیده به مرد خیره شد.

این قدر ضرب شست این مرد نامرد را چشیده بود که لحظه‌ای فکر کرد این مرد را برا کشتنش فراخوانده

ترسیده گفت: اوتانا... من که بهت گفتم پدرم کجاست

بانگاهی به مرد لاغر اندام ادامه داد: می‌خوای منو بکشی؟ اوتانا ن...

لب‌های دخترک توسط انگشتان اوتانا دوخته شد.

رو به طبیب گفت: آرتانوس بیا معاینه‌اش کن.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

آرتانوس کنار ستی نشست. ستی که از ترسش کاسته شده بود نفسی کشید. اوتانا هم دست کمی از ستی نداشت.

نمی‌توانست باور کند که به ستی همچنین آسیبی رسانده است. ستی خواست بنشیند اما سوزش عمیقی احساس کرد با دستانی لرزان، لباسش را بالا زد.

چشمانش به زخمی دوخته شده افتاد. یک زخم اندازه دو بند انگشت. اوتانا نگاه از چهره‌ی رنگ پریده‌ی ستی گرفت و به آرتانوس گفت: آرتانوس خب این دلیلش چی بوده؟

طیب متفکر گفت: ضربه شدید. اگر من جراحی‌اش نمی‌کردم به خاطر خون‌ریزی جوشش به خطر می‌افتاد

درضمن با این حساب قدرت باروری شون نصف می‌شه!

آرتانوس که خارج شد. ستی اشک‌هایش را روان کرد. لب‌هایش از هجوم این همه رنج و درد و بدبختی مرتعش شده بود.

آرام دراز کشید. اوتانا با اخم‌هایی در هم تنیده از خیمه خارج شد. نمی‌دانست چرا عصبی است!

سربازی صدایش زد: فرمانده اوتانا...

نگاه اوتانا را که دید ادامه داد: چی شد؟

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

سرباز گفت: پیداش کردیم، نقشه قتل شما رو رتوستر داتاپاتیس، کشیده بود.

لبخند ناموزونی چهره اوتانا را پوشاند. طولی نکشید که لبخندش محو شد

با چشمانی سرخ گفت: فوراً بیارش وسط خیمه‌ها...

از صدای داد و بیدادهای گوش خراشی بیدار شد و به سقف چادر مثلثی شکل زل زد. به سختی از جایش بلند شد

دستش را به چوب وسط خیمه گرفت و با دست دیگرش تکه موی مزاحم را از صورتش کنار زد اما مو، لجوجانه به جای اولش برگشت.

ستی پا از خیمه بیرون گذاشت. چشمانش از هیجان دو برابر شد!

تختی چوبی گذاشته بودند که اطرافش پر از سربازان و فرماندهان بود. روی تخت مردی تقریباً عریان، درازکش روی شکم خوابیده بود.

دست‌هایش با زنجیری کلفت بسته شده بود. مردی با شلاقی از چرم خالص! ضرباتی شدید بر پیکرش می‌نواخت.

با صدای فریاد دیگری از مرد، ستی به خود آمد و جیغ زد: بسه... توروخدا بسه... نزنیدش! اوتانا تو بگو کاریش نداشته باشن.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا با خشمی باور نکردنی به دخترک زل زدا! به چه جراتی از خیمه خارج شده بود؟ می‌خواست آبرویش را ببرد؟ حال بقیه چه فکری درباره‌اش می‌کردند؟

آن قدر خشمگین بود که عقلش به کل از کار افتاده بود. دست چپ ستی را گرفت و بی‌توجه به حال بد دخترک، به طرف تخت کشاندش. رو به مرد شلاق‌زن گفت: بزنش اشکان

اشکان با قیافه‌ای متحیر به دختر موبلند و رنگ پریده نگریست و گفت: قربان! یه دختر ضعیف رو بزمن؟

اوتانا باز هم فرمان قبلی‌اش را صادر کرد اما او نپذیرفت. اوتانا شلاق را از دستان اشکان دزدید و دستان ستی را روی تخت گذاشت.

ناگهان سوزشی عجیب در بند بند انگشتانش پیچید! از شدت درد، اشکی از چشمش چکید.

اوتانا ناجوانمردانه شلاق را به انگشتانش نواخته بود! باز هم شلاق را بالا برد اما اشکان محکم دستان اوتانا را گرفت.

اشکان خشم اوتانا را خوب می‌شناخت اگر عصبی می‌شد هیچ چیز جلودارش نبود. ستی بی‌حال روی زمین افتاده بود.

احساس می‌کرد انگشتانش جزئی از دستش نیست.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا به سختی دستش را رها کرد.. آرام‌تر شده بود.
رو به اشکان گفت: گوش‌های این خیانتکارو را جدا کنین بندازین جلوی سگ!
ستی دلش از تقور این کار، درهم پیچ خورد. اوتانا که نمی‌خواست کسی از بودن ستی آگاه شود، حال همه فهمیده بودند.
ستی را روی دستانش بلند کرد و به سمت خیمه روانه شد. به دیواره خیمه تکیه داده بود و به باندپیچی دستانش نگاه می‌کرد.
یک لحظه خانه کوچک سنگی‌شان پیش پرده‌ی چشمانش نمایان شد و لحظه بعد، خانه سوخته و سیاه شده‌یشان!
چهره‌ی اوتانا پیش چشمانش جان گرفت.
دو ساعتی می‌گذشت، از زمانی که اوتانا خودش، دستانش را از خون پاک کرده بود و با وسواس، باندپیچی کرده بود.
دو ساعتی می‌گذشت از تهدیدهایی که به جانش ریخته بود گفته بود اگر نمی‌خواهد مثل خانه‌یشان، زنده زنده در آتش بسوزد باید سرکشی را کنار بگذارد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ارتش می‌خواست فردا صبح زود حرکت کند. نمی‌توانست بی‌خیالی طی کند و همراه سربازی که اوتانا برایش منظور کرده بود به کاپادوکیه یا شاید هم لیدیه یا بابل برود!

شمشیرش را برداشت.

همان که با خواهش و تمنا از اوتانا پس گرفته بود. دستانش به سوزش افتادند. شمشیر را گوشه‌ای نهاد.

گل مو را از موهای بلندش باز کرد. ساعتی پیش کمی خودش را شسته بود. اما لباس بلندش کثیف و خونی بود.

لباس بلندش را بیرون آورد. لباس کوتاه تری که روی لباس بلندتر پوشیده را دوباره پوشید. به شلوار پر چینش نگاه انداخت.

گوشواره‌هایش را بیرون آورد. نمی‌خواست تنه‌یادگار مادرش آسیب ببیند. به سختی از زمین بلند شد. درد مثل زهر، در تک تک اعضا بدنش پیچید و پیچید تا به انگشتانش رسید.

دستانش به سوزش افتاد. اما باز از تصمیمش برنگشت. با دو دستش، شمشیر را بلند کرد.

امشب یا می‌مرد یا زنده می‌ماند و به مصر می‌رفت.

اواسط زمستان بود و هوا سرد بخصوص الان که شب بود.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

پاهای بی حفاظش را روی خاک سرد گذاشت.

لحظه‌ای از شدت زیاد درد، شمشیر سر خورد اما دگر باره محکم‌تر به دست گرفتش. می‌دانست که نمی‌تواند با یک پیشنهاد ساده مبارزه با او بجنگد پس باید او را در عمل انجام شده قرار می‌داد.

همه جا پر بود از آتش‌های بزرگ و کوچک که عده‌ای اطرافش نشسته یا خوابیده بودند.

به سمت جایی که اوتانا نشسته بود پا تند کرد جالب بود که با دیدنش حس کرد قلبش تندتر میزند چرا از او متنفر نبود؟

چندین بار او را به حد مرگ رسانده بود اما بازهم به او حس بدی نداشت. ضعف حقارت بس بود باید خودی نشان می‌داد.

در چند قدمی از جمع ایستاد.

با صدای بلندی گفت: فرمانده اوتانا از شما درخواستی دارم.

اوتانا که سر به زیر به آتش خیره بود و به سخن فرماندهان دیگر گوش می‌داد، با شنیدن صدای ظریف دختری سرش را بالا گرفت و به چشمان ستی خیره شد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستی ادامه داد: من با شما مبارزه می‌کنم اگر پیروز شدم من رو به حال خودم رها کنین یعنی بذارین برم و اگر شکست خوردم مختارید... هرکاری باهام بکنین! مثلاً اینکه منو بکشید...

یکی از هزارپاتیش‌ها پوزخندی زد و گفت: وای چقدر ترسناک! چه اعتماد به نفسی داری دختر خب معلومه شکست می‌خوری دخترهی دیوونه به نظرت حریف یه مرد می‌شی؟!

اوتانا که فکر می‌کرد توانسته این دخترک چموش را سرجایش بنشانند اما اکنون چیز دیگری میدید، با تکیه به شمشیرش بلند شد، باید به دخترک می‌فهماند گستاخی هم حدی دارد.

دستش را روی موهای بلندش کشید. اوتانا با چهره‌ای خونسرد با نوک شمشیرش جایی را نشان داد، ستی به همان جا رفت

اولین قدم را اوتانا به سمتش برداشت نوک شمشیرش را مقابل ستی گرفت.

ستی پای راستش را جلو گذاشت، صدای جیغ خلخالش بلند شد در یک آن به سمت اوتانا هجوم برد.

اوتانا شمشیر را افقی نگه داشت و حمله را مهار کرد. صدای برخورد شمشیرها سکوت دشت را می‌شکست.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستی کلافه از درد انگشتانش و حمله‌های پی در پی اوتانا، به سمت اوتانا رفت اما به جای اینکه پهنای شمشیر خودش روی گلوی اوتانا بنشیند پهنای شمشیر او بود که روی گردنش نشست.

نفس نفس میزد صدای سوت و کف سربازان عصبی‌اش می‌کرد باور اینکه شکست خورده بود برایش سخت بود. نمی‌دانست چی می‌شود عاقبتش.

اوتانا با چهره‌ای که هیچ چیز را نمی‌شد درش خواند همانطور شمشیر بر گردن دخترک حرکت کرد با ضربه‌ای به شانه‌ی ستی او را به داخل چادر راند، ستی سرش گیج رفت و به زمین افتاد.

چشمانش قامت تنومد مرد این روزهایش را میدید. اوتانا بدون هیچ واکنشی به او زل زده بود.

این دختر میخواست قوی باشد. از مبارزه با ستی لذت برده بود؛ شمشیر را خوب به دست می‌گرفت اما نمیتوانست حریف اوتانایی باشد که از بچگی پا در عرصه‌ی مبارزه نهاده بود.

وقتی دید ستی آب دهانش را تند تند قورت می‌دهد. فهمید خیلی درد میکشد.

فریاد زد: رادمان

صدای سربازی امد: بله فرمانده

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا دستور داد: از آرتانوس کمی آب و غذا بگیر و بیار
به طرف دخترک برگشت. چشمان خیسش را که دید یک حالی شد.
دلش لرزید، روبرویش نشست دستان خونیاش را گرفت پارچه خونی
را باز کرد.

صدای رادمان آمد که اذن ورود میخواست. با اشاره سر اوتانا دارو و
غذا را گوشه‌ای نهاد و رفت.

ستی از آرامش اوتانا میترسید، میترسید شاید این سکوت، آرامش قبل
از طوفان باشد، دستانش را از زیر دستان اوتانا کشید.

اوتانا به چشمان ترسیده ستیا نگریست و باز دستانش را به دست
گرفت.

ستی غمگین گفت: چرا هیچی نمیگی؟ بگو میخوای چه بلایی سرم
بیاری؟

اوتانا ساکت به بستن دست‌هایش ادامه داد.

کاسه خوراک را روی پای دخترک گذاشت، ظرف آب را هم همینطور و
خودش گوشه چادر دراز کشید و دستش را روی چشمانش نهاد.

با صدای بمش ستی را مخاطب قرار داد: بازخواستت نمیکنم ولی این
آخرین باریه که از بچه‌بازیت میگذرم

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

گرچه خیلی دلم میخواست میکشتمت اما میخوام یه موقعی انتقام بگیرم که مزه بده نه الان که درگیرم

فردا به طرف بابل حرکت میکنی، رادمان میبرتت خونه خودم تا خودم پیام و تصمیم بگیرم. حالا هم غذا تو بخور بگیر بخواب.

در دل دخترک غوغایی شده بود از مرگ هراسی نداشت اما از اینکه چگونه جان دهد واهمه داشت.

اگر فرار می کرد و از دست اوتانا در میرفت حداقل می توانست زنده بماند، اگر هم در حین فرار گرفته می شد باز هم حکمش مرگ بود.

چه می ماند و به بابل میرفت، و چه فرار می کرد و دستگیر می شد، در هر صورت مرگ بود که به او پوزخند میزد.

غذایش را تا ته خورد و آب نوشید. منتظر خروج اوتانا بود، اما او خوابیده بود و قصد بیداری نداشت.

ستی می دانست که حماقت محض است در حضور اوتانا فرار کند پس بهانه ای بیخودتر از قضای حاجت نیافت.

آرام گفت: فرمانده؟!

اوتانا با چشمان خمار خوابش در تاریکی به دخترک زل زد اما جز تاریکی چیزی ندید. عصبی گفت: چیه؟

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستی گفت: باید برم بیرون دستشویی دارم

اوتانا پوزخندی زد و به پهلو شد

و گفت: منم که گوشام دراز...!

ستی در دلش گفت: اون که صد البته...!

و ادامه داد: هرچور دوست داری فکر کن من الان واقعا نیاز به دستشویی دارم. دلیلی نداره دروغ بگم اگه قصدی داشتم یواشکی خارج می‌شدم.

اوتانا که خواب از سرش پریده بود، از چادر خارج شد و به رادمان سپرد تا ستی را ببرد و بیاورد.

ستی که خارج شد رادمان را مشعل به دست دید. این دشت وسیع درخت نداشت. تنها چند تپه بزرگ و کوچک داشت.

رادمان ایستاد و نور مشعل را روی چهره‌ی ستی انداخت و گفت: همینجا کارتو کن. من یکم اون طرفتر منتظرم.

ستی لب به اعتراض گشود: یعنی چه؟ اینجا که صافه، گودی یا چیزی نیست پنهان شم

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

رادمان خسته و خوابالود خمیازه‌ای کشید و گفت: نکنه انتظار داری تا اون تپه ببرمت؟ من خیلی خسته‌م تو هم برو کارتو کن زود بیا هوا تاریکه چیزی معلوم نیست.

و چندین قدم به عقب برگشت. ستی پر استرس نشست،
د راین تاریکی چطور میتوانست راه را از بیراهه تشخیص دهد؟!
صدای رادمان بلند شد: تموم نشد؟

ستی بلند گفت: صبر کن

کف دستش را روی زمین گذاشت همانطور، چند قدم عقب عقب رفت.
وقتی فاصله‌اش تا رادمان بیشتر شد از جا برخاست.

و روی خاک‌های سرد و نرم بیابان شروع به دویدن کرد، هوای سرد
سینه‌اش را به خس خس انداخته بود.

چیزی نمی‌دید فقط می‌دوید و تپه را دور میزد. نمی‌خواست بایستد
می‌ترسید سربازان را ببیند که در پی‌اش می‌دوند.

دویدن مدام خسته‌اش کرده بود سکندری خورد و روی زمین افتاد،
روی کمر دراز کشید، با دست دهانش را گرفت تا از بینی تنفس کند، و
سوزش سینه‌اش کم شود.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

کمی که نفسش باز شد ایستاد. حتما تا به حال اوتانا به دنبالش روانه شده بود، چقدر بی فکر عمل کرده بود و بی فکر فرار کرده بود. حالا تک و تنها بدون آب و غذا، بدون اسب چگونه به سفرش ادامه می داد؟!

اگر اینبار اوتانا می گرفتش بی برو و برگرد جانش را می ستاند. استراحت بس بود. اکنون که فرار کرده بود باید تا جایی که جان داشت می رفت تا بلکه راهی پیدا کند تا خانواده اش را پیدا کند.

هوای سرد تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. لباس نازکش جوابگوی این سرما نبود پاهایش می سوخت اما باید ادامه می داد.

در این تاریکی و ظلمات تایک وجب روبرویش را به زور می دید. چشمانش روی هم می افتاده بود. از فرط خستگی بود یا خواب، مهم نبود. او نباید به راحتی تسلیم می شد.

سوزش عجیبی کف پایش را در بر گرفت.

میخواست به راهش ادامه دهد اما باز هم همان سوزش به جانش افتاد. روی زمین نشست.

کف پایش را لمس کشید، دستانش جسمی سخت را لمس کرد. در یک واکنش طبیعی آن جسم را با دست به طرفی پرتاب کرد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

هرچه سعی کرد نتوانست چیزی ببیند. با انگشتان داغان و زخمی‌اش محل سوزش را لمس کرد، متورم شده بود. فهمید که عقرب پایش را به چنین روزی انداخته!

اگر کاری نمی‌کرد و همین طور روی زمین می‌ماند یا می‌مرد یا اوتانا پیدایش می‌کرد و جانش را به جان آفرین تسلیم می‌کرد.

آستین لباسش را کند. یکی را به پای چپ و دیگری را به پای راستش بست و دوباره با قامتی خمیده به راه افتاد.

دختری تنها، دختری که افزون بر درد روحش، جای جای بدنش، درد را فریاد می‌زدند.

بدنش بی‌حس شده بود ندانست چه شد که به زمین سقوط کرد و چشمانش تاریک شد.

نیوشا هراسان از چادر بیرون آمد و فریاد زد: پدرجان، پدر، به هوش اومده!

پیرمردی با موهای سفید و سیاه و ریش‌های مختلط از این دو رنگ، به نیوشا دختر ده ساله‌اش نگاه کرد و سپس همسرش را صدا زد: نیک چهره!؟

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

نیک چهره ظرف غذایی که روی آتش بود را برداشت و به همسرش نگاه انداخت و گفت: بله، چی شده؟ آبیش با صدای تقریباً بلندی گفت: برو توی خیمه مثل اینکه این دختر به هوش اومده.

نیک چهره ظرف به دست با قدم‌هایی تندتر از قبل داخل چادر شد.

ظرف را کنار دیواره چادر گذاشت. دو زانو نشست و با دستانش سردی و گرمی بدنش را تست کرد. بدنش گرم شده بود.

نیک چهره با مهربانی به صورت رنگ پریده‌ی ستی خیره شد. دخترک با سنگینی نگاهی چشمانش را روی هم لغزاند.

چشمانش که گشوده شد صورت زنی زیبا را نظاره کرد که با لبخند مهربانی به او زل زده بود.

دستانش توسط دست زن به آرامی فشرده شد. نیوشا آرام لب زد: مادر، دیگه حالش خوب شده نه؟

ستی به سمت چپش نگاه کرد. دخترکی ریزنقش و سبزه رو را دید که با چشمان فندقی‌اش به او زل زده است.

زن با لحنی مهربان رو به ستی گفت: دخترم حالت خوبه؟ بهتری؟

ستی سعی کرد قوی نشان دهد. دستانش را ستون بدنش کرد و نشست. رو به زن گفت: سپاس گزارم، خوبم، اما من این جا...

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

نیک چهره بار دیگر لبخند زیبایش را به روی ستی پاشید و گفت: تو رو دخترها پیدا کردن، حالت واقعا وخیم بود از دیشب تا حالا که نزدیک شبه بیهوش بودی. خوشحالم که حالت بهتره...

ستی با انگشتانش که انگار دردش کمی آرام تر شده بود، دستان این زن مهربان را فشرد و تشکر کرد.

زن خود را نیک چهره معرفی کرد و گفت: این وروجکم دخترم نیوشا ست.

ستی بار دیگر به دخترک نیوشا نام نگاه کرد و به رویش بی جان، لبخند زد.

دخترک خجالت وار بیشتر به مادرش چسبید.

ستی آرام گفت : من هم ستی ام.

نیک چهره نیز ابراز خرسندی نمود. صدای صحبت چند نفر گاه ستی را به ورودی چادر کشاند. در کسری از ثانیه چهار جفت چشم درشت شده به ستی خیره شدند.

ستی معذب آب دهانش را قورت داد.

دختری آرام گفت: خوشحالم حالت خوبه.

و پشت بندش، دختر دیگری همین را تکرار کرد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

نگاه دو جوان ورزیده روی دخترک نشست.

ستی خجالتی سرش را زیر انداخت و بازوانش را با کف دستانش پوشاند. نیک چهره بعد از کار ستی سریع به پسران گفت خارج شوند. بعد از خارج شدن پسران، به دختری اشاره کرد و گفت: این دخترم نیک رخ هست و اون هم سمن رخ. اون دو جوان هم آژمان و اوژن، پسرانم هستند.

ستی متعجب از اینکه این دو دختر و دو پسر، فرزندان این زن جوان باشند به فکر فرو رفت. وقتی به خود آمد کسی به جز نیک چهره کنارش نبود.

زن، کاسه‌ای را از غذای گوشت به دخترک داد و خواست نوش جان کند.

ستی با لبخند مشغول خوردن شد.

نیک چهره خارج شد و گفت که بر می‌گردد. ستی به مشعل خیره شد. همین که زنده مانده بود جای شکر فراوان داشت.

دوست داشت هرچه سریع‌تر، به راهش ادامه دهد اما اینگونه محال بود.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

نه اسبی نه غذایی... قاشق آخر سوپ را بلعید و دور لبش را زبان کشید.
خیره به کف کاسه سفالی به فکر فرو رفت.

با تصور چهره‌ی خشمگین اوتانا مو بر تنش سیخ شد. خوشحال بود که
موفق بر فرار شده...

اما دلهره‌ی یافتنش توسط اوتانا لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. نیک چهره
با یک دست لباس وارد چادر شد.

آرام کنارش نشست و صدایش زد: ستی جان...

ستی به نیک چهره چشم دوخت.

نیک چهره لبخند کمرنگی زد و لباس‌ها را مقابل ستی قرار داد و گفت:
این لباس‌ها نو نیست ولی تمیزه

لباس خودت دیگه قابل استفاده نیست.

ستی به زحمت لبخندی زد و تشکر کرد.

زن ادامه داد: هوا سرده برات یکم آب گرم می‌کنم تا همین جا حموم
کنی. راحت باش عزیزم. کسی نمیاد...

ستی گیج به لباس‌ها نگرست

در دلش از این زن مهربان سپاس‌گزاری کرد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

آژمان در حال زین کردن اسب‌ها، نیک چهره را خطاب قرار داد: نیک چهره، این دختر کی میخواد بره؟ ما بخاطرش یه روز از سفرمون عقب افتادیم.

نیک چهره انگشت اشاره‌اش را مقابل صورتش قرار داد و گفت: هیس... می‌شنوه....

آژمان بلند گفت: خب بشنوه. ما که نمیتونیم بخاطر این از زندگی بیفتیم که.

نیک چهره با حالتی عصبی و ناراحت به چادر نگاه کرد. خواست به سمت چادر برود که ستی از چادر خارج شد.

آژمان محو چهره‌ی معصوم دخترک شد. بنظرش ستی در آن لباس سبز لجنی، با آن موهای موج‌دارش، شبیه فرشته‌ها بود.

ستی خجالت‌زده از نگاه خیره‌ی آژمان سرش را زیرانداخت و به کفش‌های طرح گل سرخش نگاه کرد.

آژمان پس از واکنش دخترک سریع افسار اسب را گرفت و به سمت چشمه حرکت کرد.

ابیش با دخترانش از چادر دیگر خارج شدند

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

أبیش لبخند مهربانی زد و گفت: سلام دخترجان. میبینم که حالت خوب شده!

ستی آب دهانش را قورت داد و به زن چشم دوخت این مرد را نمی‌شناخت.

نکند از طرف اوتانا آمده بود؟

نیک چهره خندید و گفت: دخترجان نترس، این پیرمرد شور منه، أبیش! ستی نگاهش را بین نیک چهره و ابیش می‌چرخاند.

نگاهی به ابیش کرد. با آن موهای سیاه و سفیدش چهره مهربانی داشت.

حداقل بالای پنجاه سال داشت.

نگاهش را به نیک چهره دوخت، این زن زیبا و خوش‌اندام!

که حداکثر سی سال داشت!

پس آن چهار فرزند نمیتوانستند فرزندانش باشند.

أبیش از نگاه کنجکاو دخترک، لبخندی بر لب نشان داد و گفت: دخترم اگه دوست داشتی برام تعریف کن که این جا چه میکنی؟!

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

چند روزی می‌گذشت...

روز جای خودش را به شب داده بود. ستی بی‌وقفه به راهش، ادامه داده بود.

می‌دانست که فردا یا شاید هم امشب کمبوجیه به مصر حمله خواهد کرد. نمی‌دانست دقیقاً کجاست فقط می‌دانست هرچه هست یا نزدیک مصر است یا یکی از شهرهای مصر.

ستی نگاهش را به رود خروشان نیل دوخت. از گرسنگی دلش مالش می‌رفت اما این جا امکان ماهیگیری با چوب و شمشیر نبود.

صدای پای اسب‌هایی که می‌تاختند، گوش‌هایش را تیز و چشمانش را ریز کرد.

سریع برخاست و سوار اسبش شد. شاید با تعقیب این اسب سواران، به جایی می‌رسید.

اوتانا و چند هزارپاتیش دیگر از اسب‌هایشان پیاده شدند و به سمت کاخ فرعون حرکت کردند.

سربازان، نیزه به دست محاصره‌یشان کردند.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا، تیار و خشایار، دست‌هایشان را به حالت تسلیم بالا برده و به ده سرباز دیگر اشاره کردند تسلیم شوند.

اوتانا بلند و رسا فریاد زد: ما با شما سرجنگ نداریم، فقط خواهان دیدار با فرعون هستیم، همین.

صدای فرعون از بین محافظان، به گوش رسید: شما به چه جرأتی پا درون قصر من گذاشتید!؟

اوتانا از درون جامه‌اش، نامه‌ای چرمی بیرون آورد و به طرف پسامتیک گرفت و گفت: این نامه از طرف شاه بابل به شماست.

فرعون با چشم به سربازی اشاره کرد که نامه را دریافت کند. سرباز نامه را گرفت و با اجازه فرعون، خواندش.

با هر جمله‌ای که به گوشش می‌خورد، خشمش فزونی می‌یافت.

اوتانا که از خشم فرعون آگاه شده بود سریعاً گفت: خودت خوب می‌دونی که مقصری، البته تو که نه، پدرت. پدرت آماسیس کار اشتباهی کرد، اون موقع که دختر یکی دیگه رو به جای خواهرت برای ازدواج با کمبوجیه می‌فرستاد، باید فکر این جاشو هم می‌کرد! مگه شهرت بی‌اعصابی پادشاه ما رو نشنیده بود؟! فرمانروا کمبوجیه از این کار، بسیار خشمگین و الان در کمال لطف و بخشش می‌خوان که بدون

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

جنگ و خونریزی به این داستان خاتمه بدن. به نفع خودتونه که پذیرین.

پسامتیک، مانند آتش فشانی فوران کرد و گفت: همه شون رو قتل عام کنید!

ستی لحظاتی بود که به قصر روبرویش باهیجان می‌نگریست. چندین متری از قصر بزرگی، پشت ستونی پناه گرفته بود

خیلی دوست داشت که وارد قصر شود و به کنجکاو‌هایش پایان دهد اما می‌ترسید. او دختری تنها و بی‌پناه بود.

با وجود مهارت شمشیرزنی‌اش، تا به حال خیلی ضعیف عمل کرده بود.

خنکی فلزی را روی خرخره‌اش احساس کرد. از ترس قالب تهی کرد...

نفس کشیدن از یادش رفت و چشمانش گشاده شد. موهای بلندش از پشت کشیده شد.

ستی چهره‌ی مقابلش را از نظر گذراند. مردی با سری طاس و لباسی آستین حلقه‌ای با دامنی چاک‌دار و چشمانی پر از خوشحالی از شکاری زیبا!

سرباز، بازوان ظریف ستی را در دستانش فشرد و به چشمانش زل زد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

چند کلمه‌ای به زبان آورد که ستی معنی شان را نفهمید یا شاید هم از ترس، اصلاً نشنید!

اما لبخند کریه مرد، علامت خوبی نبود. او قبلاً هم از این مردانگی‌ها چشیده بود.

در دل خدایش را صدا زد.

دستانش توسط مرد بی‌مو کشیده می‌شد و ستی از ترس زبانش بند آمده بود و بدون جیغ و سرصدایی به همراهی با سرباز ادامه می‌داد. ستی با دیدن اطرافش به خوداند.

جایی بین سنگ‌هایی بزرگ و کوچک قرار داشت. ترس لحظه‌ای از دلش رخت بر نمی‌کند.

با سیلی‌ای که به گونه‌اش خورد، حواسش سمت مرد کچل جلب شد. مرد با زبانی از نظر ستی عجیب حرف می‌زد و لبخندهای کریهی تقدیمش می‌کرد.

مرد، ستی را روی زمین پرتاب کرد. انگار تازه با این حرکت، به خود آمد. قبلاً هم امثال این صحنه‌ها را تجربه کرده بود.

تا مرد خواست به خود بجنبد، ستی پا به فرار گذاشت...

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اما هنوز ده قدم ندویده بود که لباسش از پشت کشیده شد. تلاش‌هایش به چیزی جز پاره شدن لباسش ختم نشد. مرد درحالی که ستی را باز به سمت تخته سنگ می‌برد غرغرهایی می‌کرد که ستی از درکشان عاجز بود. باز هم روی زمین پرتاب شد.

کمرش روی تیزی سنگی رفت و دلش غش رفت از درد. آن قدر کولی بازی در آورد و لگد و چنگ انداخت که مرد طاس، مجبور شد با یک ضربه به گیجگاهش، بیهوشش کند.

اشکان از چادر خارج شد و به اوتانا گفت: قربان، به هوش اومده. اوتانا سری تکان داد.

با خود اندیشید این چندمین بار است که ستی را درون چادر، پس از به هوش آمدن می‌بیند؟!

پس از گذشت دو روز، هنوز آن صحنه‌هایی که دیده بود، پیش چشمانش به قوت خود جان می‌گرفت. چشمانش را بست و نفسش را فوت کرد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

تمام آب قمقمه‌ی چرمی‌اش را روی سرش خالی کرد تا عطش بخوابد. کمی بعد آرام به طرف چادر قدم برداشت. دلهره‌ی دوباره دیدنش را داشت.

به خونش هلاک بود تاکنون کسی اینطور، دورش نزده بود.

اما ده شب قبل وقتی که او را زیر پای سرباز مصری دیده بود، رگ غیرتش باد کرده بود. آن قدر سرباز را زده بود که به احتمال قوی جان داده بود.

بعد از نجات خودش، باید دخترک را نجات می‌داد.

دراین ده روز، ستی بیشتر از ده بار چشم گشوده بود اما باز هم سریع پلک‌هایش روی هم افتاده بود. پا درون چادر گذاشت.

چشمانش در چشمان اشکبار ستی نشست.

ستی که انگار، درد تازه‌اش، درد ترس از اوتانا را از یادش برده بود با لب‌هایی لرزان گفت: چرا نجاتم دادی؟ و با پوزخندی ادامه داد: البته الان دیگه بی‌حساب شدیم.

آرام لب زد: اون مرد کچل... چی شد؟

آب دهانش را پراسترس قورت داد.

اوتانا همانطور که به چشمان ستی خیره بود گفت: کشتمش!

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستی با خود فکر کرد: کشتیش؟ چه راحت از کشتن آدما حرف می‌زنه!
یعنی واقعا کشته اون مرد رو؟

افکارش را پس زد. جامه‌ای که رویش انداخته شده بود را کنار زد. لباس
اوتانا به تنش زار می‌زد.

از اینکه اوتانا بیشتر توضیح نداده بود عصبی بود.

وقتی می‌گوید مرد را کشته، حتما کاری کرده که اوتانا او را کشته بود
دیگر؟ نه؟

دیوانه‌وار دستش را به موهایش برد و کشید. از اینکه این قدر خوار و
ذلیل شده، متنفر بود.

اوتانا که با دیدن ستی خاطرات آن شب لعنتی پیش چشمش رژه
می‌رفت با این کار ستی به خود آمد و به سمتش رفت. دستانش را
گرفت و او را در آغوشش فشرد.

شاید دوست نداشت این دختر که حالا شبیه جوجه‌ی سرما دیده‌ای
می‌لرزید، بیش از این غمگین باشد.

نامردی کرد و نگفت که حتی نگذاشته دست آن خوک کثیف به اون
برسد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

انگار می‌خواست این گونه ستی را برای خودش نگه دارد. ستی آرام شده بود.

لحظاتی بود که دیگر جیغ نمی‌زد و مو نمی‌کند.

اوتانا همچنان نیمی از بدن ستی را درآغ*وش داشت و به این فکر می‌کرد که چگونه بگوید مادرت دیشب در آتش سوخته!

کمبوجیه نمی‌خواست خون‌ریزی شود اما وقتی خبر رسید که پسامتیک سربازان صلحش را قتل عام کرده، خون جلوی چشمانش را گرفت و به ممفیس حمله کرد.

و پنجاه هزار مصری را کشتند و هفت هزار کشته هم نصیب خودشان شد!

اوتانا بخاطر مرگ مادر ستی متاسف بود اما هنوز آتش انتقامش شعله‌ور بود

ترجیح داد زودتر کلک را بکند:

-ستی... مادرت...

با شنیدن اسم مادرش سرش را سریع به سمت اوتانا کج کرد و وحشت‌زده به لبانش زل زد.

چهره‌ی وحشت‌زده ستی، لبان اوتانا را قفل کرد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستی با جان کندن پرسید: مادرم چی؟

اوتانا تنها به زبان آورد: متأسفم!

و از جا برخاست و بیرون رفت....

چند روزی می‌شد که ستی فقط به یک نقطه زل می‌زد. انگار قدرت تکلمش را از دست داده بود.

اوتانا همچنان درگیر جلساتش با کمبوجیه بود.

وقتی پس از بازگشت باز هم ستی را یک گوشه بدون هیچ حرکتی دیده بود، عصبی چشم بر هم نهاده و نفس عمیقی کشیده بود.

بلند اشکان را صدا زد در کسری از ثانیه اشکان بود که بله قربان داد، اوتانا با آرامش ظاهری گفت: خبری نشد؟

اشکان با چهره‌ای مطمئن گفت: نه... ولی به زودی می‌شه.

صبح زود اوتانا از جا بلند شد. هنوز ستاره‌ها نمایان بود.

خودش هم نمی‌دانست چرا این قدر به ستی فکر می‌کند.

اگر او را نمی‌گریاند، حتما دخترک، جان به جان آفرین تسلیم می‌نمود.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

خواست به طرف خیمه برود که اشکان سریع روبرویش ظاهر شد و گفت: فرمانده خبر آوردن پیداش کردن ولی متاسفانه بیشتر از نیمی از بدنش سوخته.

اوتانا دوست داشت که ستی برای بار آخر مادرش را ببیند ولی نمیخواست آخرین چهره‌ی در یاد مانده‌اش از مادرش، صورت سوخته شده‌اش باشد.

آخر خودش فقط لحظه آخر، مرگ پدرش را به یاد داشت.

انگار دقیقه‌ها و روزها و سال‌های قبل که با پدرش بود، دود شده بود و هوا رفته بود.

رو به اشکان لب زد : خیلی خوب، همونکاری رو که گفتم بکن. تا یه ساعت دیگه ما اون جاییم.

و به سمت چادر ستی پا تند کرد.

لبه‌ی چادر را که جمع کرد، ستی را بیدار یافت.

تعجب نکرد. ستی این روزها آن قدر متفاوت بود و آن قدر اوتانا این رفتارهایش را دیده بود که دیگر برایش عادی شده بود.

به سمتش رفت و گفت: یکمی قدم بزنیم؟

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

و این پیشنهاد از طرف اوتانا، مردی که به سنگ‌دلی و سختی محکوم بود کمی بعید بود، نه؟

ساعتی بود که پا به پای ستی قدم برمی‌داشت. نه او حرفی زده بود نه دخترک.

اشکان که از بالای تپه‌ی نه چندان بزرگ علامت داد اوتانا هم به حرف آمد: منم یه روز مثل تو شدم. همه حالاتم مثل تو بود. پدرم این قدر برام عزیز بود که نتونستم رفتنش و نبودنش رو هضم کنم. الان که فکر می‌کنم، نباید گناه پدرت رو به پای تو بنویسم.

ستی فقط نفسی تازه کرد و یک بار پلک زد و همین جواب دو کلمه حرف اوتانا شد.

دستان ستی را محکم گرفت و به راهش ادامه داد.

ستی با خود اندیشید این چندمین باریست که دستان کوچکش اسیر دستان پهن و بزرگ اوتانا می‌شود؟

که چه شد این مرد درشت هیکل، اکنون قسمتی از وجودش شده؟

به راستی چه شد که در دلش این مرد را برای خودش تصور می‌کرد؟

با کشیده شدن دستش توسط اوتانا، از فکر خارج شد و به بالاترین نقطه‌ی تپه رفت.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

همه چیز همان بود که اوتانا دستور داده بود. ستی، گنگ به قبر روبه رویش نگاه می‌کرد.

ابروهایش که درهم رفت اوتانا فهمید که بلاخره موفق شده است احساسات یخزده‌ی ستی را بیدار کند.

ستی با گام‌هایی لرزان و آرام، به سمت قبر حرکت کرد.

قبری که اطرافش پر بود از تخته سنگ. انگشتان زخمی‌اش که پینه بسته بود را روی حکاکی کشید و کلمه (نورسته) در قلبش و زبانش، اصلا در تمام اعضا و جوارح بدنش حک شد.

بار دیگر نوشته‌ی روی قبر را خواند:

بانو نورسته، فرزند برزو

تاریخ وفات 525

چشمانش که روی کلمه آرامگاه ابدی جا ماند، چشمه‌ی اشکش به جوشش افتاد و رودخانه‌ای شور میان گوشه‌ی چشم و گونه‌اش جاری شد.

چشمانش همچنان میباریدند. همه جا را تار میدید، فکرش را هم نمی‌کرد مادرش را اینقدر ناعادلانه و مظلومانه از دست بدهد. تن

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

لرزانش را روی قبر انداخت و ناله‌هایی از ته دل زد. ضجه‌هایش دل سنگ را هم آب می‌کرد.

مدام مادرش را صدا میزد. لحظه‌ای چهره پدرش پیش چشمانش به تصویر درآمد.

آن قدر از مرگ مادرش شوکه شده بود که به کلی پدرش را فراموش کرده بود. به سرعت سرش را از روی قبر برداشت و به اوتانا خیره شد.

اوتانا که حال ستیا را متغیر دید به سمتش رفت و گفت: چی شده؟

ستی آرام گفت: پدرم... چی؟ کجاست؟

اوتانا نفسش را فوت کرد و همانطور که به سمت پایین تپه میرفت گفت: نمیدونم!

ستی لحظه‌ای خون به مغزش نرسید و عصبی شد.

از اینکه همیشه جواب‌های کوتاه و نامفهومی از این مرد دریافت میکند.

یعنی چه که نمیداند! سریع از جا برخاست به طرف اوتانا دوید.

روبه رویش ظاهر شد و مشتی محکم حواله‌ی سینه‌اش کرد.

ابروهای اوتانا بالا پرید.

ستی مشت دیگری نواخت. لب‌هایش مرتعش شد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

گفت: همش تقصیر توئه. اگه مادرم مرده، باعث و بانیاش تویی. تویی که منو گرفتی، زندانی کردی نداشتی خودمو زود بهشون برسونم. بخدا قسم که مردی مثل تو ندیدم. ازت متنفرم اوتانا.

ستی به اوتانا پشت کرد و به طرف پایین دوید.

اشکان به نزد اوتانا میرفت تا خبری به او دهد که با دیدن چهره عصبی ستی متعجب شد!

اوتانا با شنیدن خبر سریع به پایین تپه حرکت کرد

کمبوجیه مثل مار در خود میپیچید.

همه می دانستند که این مرد چقدر زود عصبی می شود.

کمبوجیه مردی با هوش بالا بود که تبحر خاصی در جنگیدن داشت. فنون و قواعد رزمی را خوب می دانست.

با سربازانش پا به پا و خط به خط شمشیر میزد.

هیچ یک از زیردستانش را مجبور به کاری که دوست نداشتند انجام دهند نمی کرد. اما با همه اینها، طاقت توطئه و خیانت را نداشت.

و حال با توطئه پسامتیک داشت دیوانه می شد، بیش از پنجاه، هزارپاتیش در چادر بزرگ کمبوجیه حضور داشتند.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

کمبوجیه فریاد زد: بایگان، با چندتا سرباز به قصر فرعون برو و هر جور شده اون رو به این جا بیار.

بایگان که رفت، کمبوجیه با دست به بقیه فهماند که اجازه خروج دارند. اما همین که اوتانا قصد خروج داشت گفت: تو، نه اوتانا! بیا این جا کارت دارم.

اوتانا با قدم‌های بلند به سمت کمبوجیه رفت.

کمبوجیه روی صندلی‌اش نشست. دستانش را در هم چفت کرد و روی میز چوبی گذاشت و چهره‌ی افسانه‌ای اوتانا را از نظر گذراند. موهای بلند موج مشکی‌اش، تا روی گردنش را پوشانده بود.

چشمان آبی سیرش و ابروان پهن و خوش حالتش با آن سربند چرمی که از روی موهایش رد کرده بود، او را به مردی جذاب تبدیل کرده بود.

جای زخم قدیمی و کوچکی کنج لبش، نشان از جنگجو بودنش می‌داد.

واقعا که اوتانا برازنده‌ی او بود. خوش‌اندام و بسیار زیبا!

کمبوجیه بالاخره چشم از اوتانا گرفت و گفت: اگه اون دختر جاسوسه بهتره زودتر به نزد من بیاریش!

اوتانا شگفت زده به کمبوجیه خیره شد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

نمی‌دانست او چطور از این موضوع آگاهی‌یافته. او که سعی کرده بود در پرت‌ترین و دورترین نقطه از اردوگاه، خیمه‌ای برای ستی برپا کند. حتی به کسی چیزی نگفته بود. بار اول شاید سربازان او را دیده بودند اما بعد از فرارش فقط اشکان را معتمد دانسته بود.

از همین‌ها می‌ترسید دیگر که دخترک را جاسوس خطاب کنند و او را طعمه سازند. اوتانا مانده بود چه کند اما اگر در مقابل کمبوجیه جبهه می‌گرفت و از دخترک دفاع می‌کرد، کمبوجیه حساسیت بیشتری نشان می‌داد. پس مسلط و بدون هیچ احساسی گفت: فرمانروا، خودم می‌خواستم راجع به اون دختر بهتون بگم اما اوضاع اونقدر به هم ریخته بود که به کل یادم رفت. اونو توی مصر پیدا کردم. بیهوش افتاده بود. فکر نمی‌کنم جاسوس باشه اما اگر دستور بدین همین الان میارمش پیشتون!

کمبوجیه بدون رودر بایستی از جا بلند شد و گفت: البته! بیارش باید خودم ازش بازجویی کنم.

اوتانا بدجور گیر کرده بود

سعی کرد چهره‌اش را بدون اخم نگه دارد اما در لحظه آخر اخم نازکش، توسط کمبوجیه شکار شد.

او تیزتر از این حرف‌ها بود.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

سرنوشت چقدر زود با او به مقابله برخاسته بود.

اویی که یک ساعت هم از تصمیم انتقامش نمی‌گذشت! حال باید در آتش انتقام مرد انتقام جوی مقابلش می‌سوخت.

چقدر ساده بود که حرف‌های آن روز اوتانا مبنی بر مقصر ندانستنش در مرگ پدرش باور کرده بود. کمبوجیه اما محو چهره‌ی زیبا و بسی‌آشنای ستی شده بود.

برق نگاه دخترک بدجور در ذهنش به آشنایی می‌زد.

چشمان سرکش و ترسان دخترک، شبیه کسی بود. کلا فرم صورتش عجیب در خاطرش آشنا بود. آری خودش بود. مردی که او را خیلی محرمانه از توطئه‌ای آگاه کرده بود. نمی‌دانست دقیقا کی شاید سال قبل یا دو سال قبل.

مردی که با شجاعت تمام همه‌ی گفتنی‌ها را به او گفته بود و خواسته بود با وجود گناه ناکرده جانش را بگیرند اما به دختر و همسرش آسیبی نرسانند. مردی که در آتش رفاقت بدجوری خاکستر شده بود.

سعی کرد اسم مرد را به خاطر آورد.

چشمانش را بست و سرش را به طرف راست کج کرد و لب‌هایش را پس و پیش قرار داد. با بخاطر آوردن نام دختر چشمانش را گشود و گفت: تو دختر ویشتاسپ هستی؟ فکر کنم اسمت ستیا است، نه؟

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

کمبوجیه پس از تعقیب ویشتاسپ برای اثبات حقایق پی برده بود که او دختری ستیا نام دارد.

ستیا اما با صورتی درهم به مرد مرموز، خیره بود.

کار سختی نبود که این مرد با این همه شکوه و ردای جنگی فاخر، کامبوزیا پسر کوروش بزرگ است.

اوتانا اما غافل از همه جا، در فکر این بود که چرا دخترک، خود را ستی معرفی کرده بود وقتی نامش ستیا است!

چند بار نام ستیا را در ذهن خود تکرار کرد. با صدای ظریف ستیا به او خیره شد.

ستیايش با نگاهی غمگین و در عین حال سرشار از تنفر، او را می‌نگریست:

فکر نمی‌کردم این قدر نامرد باشی. من که کاری نکردم چرا با من این کارا رو می‌کنی؟ کم از دستت عذاب کشیدم؟ کم زور بازو هاتو به رخم کشیدی؟ اینا برات کافی نبود؟ که حالا می‌خوای با این پاپوشی که برام ساختی از دستم خلاص شی؟ به خودم می‌گفتی، به خدا قسم یه جوری می‌رفتم که انگار اصلا ستیایی نبوده...

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

در حالی که اشک‌هایش را با انگشتانش می‌گرفت ادامه داد: مردی که زور بازو و شمشیر نیست مردی به غیرته چیزی که تو از من بی‌پناه دریغ کردی اوتانا!

اوتانا اعتراف کرد که دلش بد رقم برای این دختر شور می‌زند. نگرانش بود اما باید محتاطانه عمل می‌کرد

نباید حرکتی دلسوزانه نشان می‌داد. پس بی‌خیالی طی کرد.

کمبوجیه قدمی به سمت ستیا برداشت. دختر مقابلش بیشتر شبیه یک جنگ‌جو بود تا دختری پر از لطافت و ظرافت.

برایش جالب بود که او را بدون روبند می‌بیند.

اوتانا گفته بود که او را در مصر یافته؟ یعنی دختر ویشتاسپ در مصر چه می‌کرده؟

این بار با قدمی بلندتر چهره به چهره‌ی ستیا ایستاد و نافذ به چشمانش زل زد.

به قصد زیر زبان ستی رفتن گفت: اوتانا رو از کجا می‌شناسی؟

ستیا دندان برهم سایید و لب‌هایش را چفت کرد.

چه جوابی میداد؟ اگر جوابش با حرف اوتانا یکی در نمی‌آمد چه؟

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا پیش‌دستی کرد و گفت: فرمانروا قبلا که عرض کردم این دختر رو تو مصر پیدا کردم. خیلی اتفاقی باهاش آشنا شدم. با دختری که پدرش قاتل پدرم بوده و حالا هدفم...

کمبوجیه وسط حرفش پرید و گفت: و حالا هدفت انتقام از این دختر؟ اوتانا آرام بله داد.

کمبوجیه با اینکه از حقایق آگاه بود اما چیزی بروز نداد.

با یک لبخند عجیب رو به ستیا کرد و گفت: انتقامتو بذار به عهده من!

اوتانا با چشم‌های درشت شده به دخترک رنگ پریده خیره شد.

مطمئناً کمبوجیه برای دختر خواب‌های خوبی ندیده بود.

کمبوجیه از تمام داستان باخبر بود. در واقع خود ویشتاسپ، او را خبردار کرده بود.

او هم به ویشتاسپ گفته بود که حرف‌هایش را باور کرده و می‌تواند مثل آدم‌های عادی به شهر برگردد و زندگی کند و حتی به مقامش برگردد اما ویشتاسپ نپذیرفته بود.

حالا می‌فهمید چرا به خاطر ترس از اوتانا...

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا با چشمانی باریک شده به کمبوجیه چشم دوخته بود. کمبوجیه اما محو نقشه‌ی بزرگ رو به رویش بود.

دو روز بود که از ستیا خبر نداشت. دل دل می‌کرد تا دربارهاش بپرسد اما باز هم احتیاط را پیش گرفت.

بلاخره مرد روبه رویش به حرف آمد: می‌دونی که بعد از جنگ با مصر، پادشاهان کشورهای اطراف هدایایی فرستادن تا به وقت بهشون حمله نکنیم!

اوتانا متفکر سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد.

کمبوجیه ادامه داد: و حالا اون کشورها جزئی از سرزمین‌مون هستن. من قصد داشتم جزایر غربی مدیترانه و کرانه جنوبی ایتالیا و اسپانیا و کرانه شمالی لیبی و تونس رو هم فتح کنم اما متاسفانه به دلیل نداشتن ناوگان دریایی مجبور شدم این کار رو به نیروی دریایی فیقینیه واگذار کنم که... چند ساعت پیش خبر آوردن اون‌ها نبرد رو رها کردن!

اوتانا همچنان با دقت گوش می‌داد.

کمبوجیه نفسی گرفت و گفت: و تو منو خوب می‌شناسی! می‌دونی که کسی رو مجبور به کاری که دوست نداره انجام بده نمی‌کنم.

اوتانا نفسش را بیرون داد و مشتش را فشرد

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

خسته بود از جنگ‌های سخت و طولانی.

آرام پرسید: فرمانروا الان چه کاری از دست من بر میاد؟ نکنه قصد برگشت به بابل رو دارید؟

کمبوجیه دیوانه‌وار قهقهه زد که باعث شد دست اوتانا مشت شود و رگ‌های پهن و سبز رنگ دستش همانند چند مار عصبانی رخ نمایند!

کمبوجیه خنده‌اش را فرو داد و خونسرد گفت: می‌خوام جاسوسانی به اون مناطق بفرستم باید سر از کارشون دربیارم.

اوتانا اما فقط به لبخند کنج لبش زل زده بود. لبخندی که هر وقت بر لبان کمبوجیه نمایان می‌شد، مطمئناً بر وفق مراد اطرافیانش نبود.

سعی کرد آرام باشد

پرسید: جاسوس؟

کمبوجیه دستش را به میز گرفت و بلند شد.

مقابل هیکل درشت اوتانا ایستاد و گفت: بله... جاسوس!

و ارجمند را صدا زد.

با شنیدن صدای پای و سپس اعلام حضور ارجمند، کمی نیم‌رخش را به سمت ورودی کشاند.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

با دیدن یک جفت کفش ساده که پاهای ظریفی را در خود داشت،
همه‌ی وجودش گوش شد.

کمبوجیه با ذوقی وافر گفت: بانو ستیا! بفرمایید بنشینید.

اوتانا هم از این تعارف بی‌بهره نماند. در حالیکه داشت می‌نشست، زیر
چشمی به عزیز کرده‌اش نگریست و اندام ظریفش را از نظر گذراند.
لباس زیبایش بی‌شک از کمبوجیه به او رسیده بود.

تغییری نکرده بود.

کمبوجیه چندین مرتبه زبانش را به سقف دهانش کوبید که صدای
بلندی ایجاد کرد.

با یک چرخش به سمت ستیا برگشت. چشم در چشم ستی، اوتانا را
مخاطب قرار داد: فرمانده، یادمه گفتم قصد انتقام از ستیا رو داری!

اوتانا مستاصل لب فشرد و بله‌ی آرامی داد.

کمبوجیه با نیم‌خندی گفت: چگونه ستیا رو بعنوان جاسوس به حبشه
بفرستم؟ هم من یه سودی نصیب می‌شه هم تو! اگه بتونه زنده برگرده
دیگه انتقامی در کار نیست و میره پی زندگیش وگرنه پخ پخ...

و دستش را از چپ به راست گلویش برد به معنی مرگ!

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستیا بدون کوچک‌ترین تغییری در صورتش همچنان شنونده بود اما اوتانا جوشش خون را در رگ‌هایش به وضوح حس می‌کرد. کمبوجیه که این قدر ضعیف‌کش و بی‌رحم نبود که از دخترکی مایه گذارد.

نامحسوس نفسی گرفت و همین که خواست لب به اعتراض گشاید کمبوجیه با صدای بلندی گفت: هیچ حرفی نمی‌پذیرم، فقط سه روز وقت داری بهش آداب جاسوسی رو یاد بدی. نمی‌خوام همون اول لو بره و سر بریده شده‌اش رو برام بفرستن!

با شمشیرش زمین خاکی مقابلش را چاک چاک کرده بود.

هیچ گاه این طور نشده بود. حتی زمان‌هایی که جنگ‌های سخت و طاقت‌فرسایی هم داشتند، دلش مثل الان شور نمی‌زد.

به ستیا که کمی آن طرف‌تر روی تکه سنگی نشسته بود و به نوک پایش خیره شده بود، نگاه کرد.

بی‌شک این آرامشش از ناآگاهی بود. دخترک نمی‌دانست که اگر به عنوان جاسوس شناخته شود در حداقل مجازات بعد از حرف کشیدنش، سرش را در یک ثانیه و با کم‌ترین درد از تنش جدا می‌کنند. طوری که زبانش بیرون از دهانش بیفتد.

شاید هم زنده زنده در ملأ عام می‌سوزانندش.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

یا از یک ارتفاع آویزان می‌کردند و دست و پایش را زخمی کوچک و عمیق می‌زدند تا ذره ذره و با درد جان دهد.

نمی‌دانست از کی زنده بودن یا نبودن ستیا برایش مهم شده. دختر مو خرمایی روبه‌رویش اصلاً حرفی نزده بود.

فقط طبق دستور اوتانا، همراهش به طرف خیمه روانه شده بود.

ستیا از جا برخاست. چشمانش در چشمان آبی اوتانا خیمه زد.

لب‌هایش را به هم مالید و پر طعنه گفت: فرمانده اوتانا، چرا نشستین؟ نمی‌خواین آموزش مردن من رو شروع کنین؟

اوتانا طعنه‌اش را درک کرد. پس ستی می‌دانست اگر لو برود می‌میرد.

دلش خواست نعره کشد و بگوید: آموزشت دهم که چه؟ هر چه قدر هم که زیرک باشی باز هم اگر بفهمند جاسوسی، حکمت مرگ است.

حالا چه ساعت اول، چه ده روز بعد!

ولی دندان بر جگر نهاد تا نترساندش.

از جا برخاست. در دو قدمی ستیا ایستاد و گفت: چگونه قبلش یکم دست گرمی کنیم؟

ستیا غافل از همه جا لبخندی بر لب نشاند و نوک شمشیرش را مقابل فرمانده گرفت و گفت: موافقم.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا پس از چند ثانیه به جلو هجوم برد و ستیا را مجبور به دفاع کرد. ستیا از ته دل مبارزه می‌کرد. نفس کم آورده بود. به اوتانا نگاه کرد اما او، برعکس خودش که قلبش شدیداً به تپش افتاده بود، انگار نه انگار. قفسه سینه‌اش اصلاً تکان نمی‌خورد.

این بار ستیا به سمتش حمله‌ور شد. در یک لحظه، فقط یک لحظه اوتانا نتوانست عقلش را فرماندهی کند و تسلیم دلش شد. دلش خواست دخترک را در آغوش بفشارد.

دست ستی را گرفت و آن قدر محکم کشید که ستیا با چند پیچ خوردن، محکم به سینه‌ی ستبر اوتانا برخورد کرد.

سرش که روی سینه اوتانا نشست بغض کرد. نمی‌دانست چرا؟! اوتانا شمشیرش را رها کرد که از برخوردش به زمین اندکی خاک بلند شد.

دستان قطورش را دور ستیا پیچاند و محکم به خود فشرد. چشمان ستیا بسته شد و قطره اشکی سمج، گونه‌اش را مزین کرد. چند لحظه بعد به خود آمد.

دیوانه شده بود او در آغوش این مرد غریبه چه می‌کرد؟ نه او که غریبه نبود.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

پسر دوست پدرش بود! چه رابطه‌ی فامیلی نزدیکی!
با فکر به چیزی، سرش را ناگهانی بلند کرد. بدنش گر گرفت و لب به
دندان.

اوتانا زیر چشمی او را می‌پایید.

ستی هرچه تقلا کرد نتوانست دستان اوتانا را از دورش باز کند.

آب دهانش را قورت داد و بلند گفت: ازت متنفرم

و تند تند نفس کشید.

اوتانا با شنیدن این حرف، ساکت ماند. ستیا با خود چه فکر کرده بود؟
اما حق داشت. مگر نه اینکه چندین بار، ضرب شستش را به دخترک
چشانده بود.

پس حق داشت چنین فکری کند.

بار دیگر از ته دل، ستیا را به خود فشرد.

سرش را محکم به سینه‌اش گرفت و آرام لب زد: حرف الکی نزن.

خواست بگوید تو پاکی! دیگر حق بیان چنین خزعبلاتی را نداری اما لب
فشرد و سکوت کرد. شاید دوست داشت ستیا هرگز به علاقه‌اش به او
پی نبرد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

چند دقیقه از زمانی که ستی را راهی کرده بود می‌گذشت. سبک گلویش مدام بالا و پایین می‌شد. دلیلش را نمی‌دانست. چشمانش را بست. با تکیه به شمشیرش روی زمین نشست. چهره‌ی غمگین ستیا در ذهنش نقش بست.

لحظه‌ای که ستیا را روی اسب نشانند و شمشیرش را به او پس داده بود را به خاطر آورد.

مردمک لرزان چشمان ستی در ذهنش نشست.
ترس را از چشمانش خوانده بود.

اولین بار بود که حوصله‌ی هیچ موجود زنده‌ای را نداشت. انگار ستیا دلش را هم با خودش برده بود.

همان طور که روی اسب بود کیفیتش را که حاوی نقشه‌ی رسیدن به الفانتین بود را از دور گردنش بیرون آورد.
با اینکه اواخر زمستان بود اما هوا هنوز هم سوز داشت.
دستانش را به هم مالید وها کرد.

با انگشتش نوک بینی‌اش را لمس کرد. از سردی‌اش شوکه شد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

بی خیال سرمای بینی اش شد. باید سریع تر الفانتین می رسید. فردا ظهر قرار بود یک جاسوس هم وطن را ملاقات کند.

الفانتین در جنوبی ترین نقطه مصر بود.

پس از یک هفته سواری مداوم فردا به آن جا می رسید. شاید در این هفت شبانه روز تنها ده ساعت خوابیده بود.

خستگی از سرو رویش می بارید. پس اگر امشب را کمی استراحت می کرد به جایی بر نمی خورد.

از اسب پیاده شد. اطرافش فقط کوه بود.

به مشک آبش چنگ زد و چند قلپ خورد.

جایی که برای استراحت برگزیده بود پایین کوهی کوچک بود.

به تخته سنگی تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و آهی از خستگی کشید.

خیلی گرسنه بود. آخرین تکه نان باقی مانده را از درون کیف چرمی اش بیرون آورد و آرام آرام مشغول جویدن شد.

موهای بلند و افشانش در دست باد به رقص در آمده بود.

چشمان بسته ی مادرش در مقابل چشمانش زنده شدند. لبانش لرزید و لقمه ی نان در دهانش همانند زهر کاری در گلویش آب شد.

خیره به آتش، اشک هایش روانه شد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

دلش برای آن حجم دوست داشتنی تنگ شده بود.

چندین متری از دروازه شهر ایستاد. از اسب پیاده شد. گلویش به سوزش افتاده بود. چند بار سرفه کرد. بدنش از درون می‌سوخت. چشمانش دو دو می‌زد.

آن سرمای لعنتی کار خودش را کرده بود. بار دیگر چند سرفه خشک کرد.

دروازه باز بود و فقط چند سرباز در بالاترین نقطه ایستاده و مشغول نگهبانی بودند.

افسار اسب را محکم‌تر گرفت و با قدم‌هایی آرام به دروازه نزدیک شد. وارد شهر که شد نفسی عمیق کشید و هوای تازه را به ریه‌هایش هدیه داد.

نامحسوس پارچه‌ی قرمز رنگی که اوتانا برای شناسایی به او داده بود را از دور مچش باز کرد و به دست گرفت.

دقایقی بود که کنار یک مجسمه سنگی نشسته بود اما خبری از کسی نبود.

به لباس‌های مردم می‌نگریست.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

مردان، لباس‌هایشان آستین حلقه‌ای بود و پاهایشان تا زانو در معرض دید.

برخی هم پارچه‌هایی لچک مانند بر سر بسته بودند.

زن‌ها لباس‌های بلندی بر تن داشتند اما بعضی‌ها ع*ریان‌تر و برخی هم پوشیده‌تر بودند.

خیابان‌ها سنگ فرش شده بودند و تندیس‌های غول پیکر و عجیبی دورادور خیابان را گرفته بودند.

بعضی از تندیس‌ها شبیه خورشید و ماه بودند و برخی پایین تنه‌شان مثل چهارپایان و سرشان همچو پرندگان بود.

سایه‌ای روی بدنش را احاطه کرد.

زیرچشمی به محل ایجاد سایه نگاه کرد.

مردی ورزیده با لباس‌های طرح حبشی در کنارش ایستاده بود. برخاست. موهایش به پشت گوشش راند و چیزی نگفت.

مرد، متعجب از دیدن یک دختر به عنوان جاسوس، چشمانش را میخ او کرده و حیرت‌زده شده بود.

سعی کرد چیزی از تعجبش بروز ندهد.

دست ستی را گرفت و کشید و اطرافش را از نظر گذراند.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

آرام گفت: پشت سرم بیا...

ستی پشت سرش راه افتاد.

بعد از دقایقی به یک خانه رسیدند که سقفش کوتاه بود و دو مجسمه‌ی طرح مار بر سر درش تراشیده شده بود.

ستیا آرام وارد خانه شد. فکر نمی‌کرد این قدر بزرگ باشد.

مرد روی سنگی تراشیده که حکم صندلی را داشت نشست و با دست به ستیا اشاره کرد که او هم بنشیند.

ستیا نشست و محو تماشا شد.

خانه دو پنجره داشت که با پرده‌هایی حصیری پوشانده شده بود.

درون خانه دو اتاق وجود داشت که به جای در، پرده داشت.

خانه‌ی خیلی ساده‌ای بود.

ستیا سکوت کرده بود. مرد بلاخره به حرف آمد:

از این به بعد اسم تو نیناست. فرزند آرشام.

در حالی که سرش را ماساژ می‌داد ادامه داد:

به موقع رسیدی فردا قراره برای همسر پادشاه، خدمتکاری مشخص کنن، خدمتکار شخصی!

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستیا ابروهایش را بالا برد و گفت: یعنی من باید خدمتکار بشم؟ آقا راه دیگه‌ای نیست که وارد قصر بشم؟

مرد آرام گفت: اردوان! من اردوانم. اگه بتونی خدمتکار شخصی بشی ما خیلی زودتر به نتیجه میرسیم، کار سختی نیست.

ستیا با نگاهی به اطراف گفت: من واقعا الان خسته و گرسنه‌ام. اگه می‌شه بقیه صحبت‌هامونو موکول کنیم به بعد؟

اردوان دستی به موهایش کشید و گفت: بله البته. اتاق سمت راست رو برات آماده کردم. راحت باش من جای دیگه مستقرم. فقط وقتی لازم بدونم بهت پیغام می‌فرستم تا بیای سر قرار.

ستیا سری تکان داد و به سمت اتاق رفت. روی زمین، حصیری پهن بود. پارچه‌ای ضخیم هم روی حصیر پهن بود. سبدهای حاوی کمی خرما و نان و انگور و مشکی آب به چشم می‌خورد. ستیا خواست غذا بخورد اما بدنش آن قدر عرق کرده بود که دیگر طاقت کثیفی نداشت.

از اتاق خارج شد تا بپرسد کجا می‌تواند کمی دوش بگیرد اما اردوان را نیافت.

پوفی کرد و به سمت اتاق دیگر رفت.

ستی با دیدن هیزم‌ها، خوشحال به سمتشان رفت و درون شومینه کمی هیزم ریخت. آب گرم کرد و خود را شست. با خمیازه از اتاق خارج شد

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

و به اتاق دیگر رفت. کمی غذا خورد. بعد از چند روز مسافرت، یک خواب عمیق، بی‌نهایت می‌چسبید.

چشمانش را گشود. عرق‌های درشت روی پیشانی‌اش گواه حال بدش بود.

تند تند آب دهانش را قورت داد و چند سرفه‌ی خشک و دردناک، مهمان گلایش کرد.

هوا تاریک شده بود. به سختی از جا بلند شد و پرده را کنار زد. خیابان خلوت بود.

نمی‌دانست این حال بدش به خاطر خواب ترسناکش بود یا حال بد جسمی‌اش.

از اتاق بیرون رفت. مشتش را درون تشت کرد و آب بر صورتش پاشید. بعد از برداشتن کیفش از خانه خارج شد.

نمی‌دانست دقیقا ساعت چند است. باید سریع‌تر کمی اطلاعات به دست می‌آورد.

از لباس‌های اردوان می‌آمد که به عنوان سرباز مشغول جاسوسی باشد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

با خود گفت: کمی در این اطراف جستجو می‌کنم و اگه تونستم کمی اطلاعات به دست میارم و بعد به خونه برمیگردم.

ستیا از کناره‌ترین گوشه خیابان حرکت می‌کرد و با دقت تمام، در آن تاریکی، به گشتن مشغول بود.

اما چیزی به جز تندیس‌های غول‌آسا در آن تاریکی نمی‌دید. هرچه دور تر می‌شد، چیزی عایدش نمی‌شد.

آخر، در این شب تاریک، او چگونه می‌توانست چیزی به دست آورد. قصد کرد به خانه برگردد.

برایش عجیب بود که اردوان این همه وقت به دیدنش نیامده بود.

شاید هم آمده بود و او خواب بوده ولی نه این گونه نبود.

چشم مرد که به ستی خورد بی‌درنگ به سمتش حمله‌ور شد.

ستیا متعجب شده بود در یک آن به خود آمد و پا به فرار گذاشت.

بار دیگر صدای مرد آمد.

تنها اسمی هخامنشی را از میان کلماتش فهمید.

خشایار!

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

پس اردوان هم قلبی بوده. وای اردوان! بی‌شک او لو رفته بود و حال به دنبال بقیه جاسوس‌ها بودند.

یعنی خودش! ستیا با فهمیدن این موضوع به قدم‌هایش سرعت بخشید. به دروازه شهر رسیده بود. دروازه نفس‌های آخرش را برای باز ماندن می‌کشید که ستی در یک حرکت سریع و ماهرانه خود را از میان درهای به هم نزدیک شده، عبور داد و به زمین خورد.

دردی در زانو و مچ پایش پیچید. اما وقت آه و ناله نبود. بلند شد و تندتر دوید و در میان تاریکی گم شد!

اوتانا با سرعت به طرف چادر کمبوجیه راه افتاد. قلبش می‌زد و نمی‌زد. نفسش نصف و نیمه بالا می‌آمد. انگار درون قلبش دشنه‌ای تیز و زهری فرو کرده باشند!

با یک دست افسار را گرفته بود و با دست دیگرش بر سینه‌اش مشت می‌نواخت تا قلبش از حرکت نایستد.

به محض دیدن چادر بزرگ کمبوجیه، افسار را کشید و پایین پرید. سعی کرد آرام باشد. نفس عمیقی گرفت. ظاهراً آرام بود اما قلبش چاک چاک و از درد فشرده شده بود.

بلند گفت: فرمانروا، اوتانا هستم

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

صدای کامبوزیا را شنید: به موقع اومدی بیا داخل.

اوتانا وارد شد اما به جای نگریستن به کمبوجیه یا پنجاه، هزارپاتیش دیگر که روی صندلی نشسته بودند به جعبه‌ی پارچه پیچ روی میز نگاه کرد.

گلویش خشک شده بود.

لحظه‌ای چشمانش سیاهی رفت اما دگر باره خود را کنترل کرد و روی صندلی چسبیده به میز نشست.

کمبوجیه عصبی بود.

رو به ارجمند گفت: بازش کن.

ارجمند گره را گشود. صندوقچه‌ای قهوه‌ای نمایان شد. روی صندوقچه نامه‌ای به چشم می‌خورد.

کمبوجیه با چشم به ارجمند فهماند تا آن را بخواند.

ارجمند شروع کرد:

از پادشاه حبشه به شاه بابل

از آنجا که شما بر ما لطف کردید و جاسوسانتان را به اینجا فرستادید ما نیز بر شما لطف گماردیم و با مرگی راحت جانشان را ستاندیم و هدایایتان را سوزاندیم. شما بیش از حد طالب قدرت و تاج و تخت

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

هستید. حتی در این راه، برادرتان بردیا را نیز قربانی کردید. رویای تصرف حبشه را مگر در خواب ببینید. این تنها سر یکی از جاسوسانتان است دیگری را برای خدایمان خورشید قربانی کردیم!

و در پایان مهر سرخ رنگی پایش نشانده بود.

کمبوجیه از فرط عصبانیت قرمز شده بود.

ارجمند درب صندوق را باز کرد. چهره‌اش از انزجار در هم شد.

اوتانا چشم بسته بود بر این حقیقت. اسید معده‌اش تا حنجره‌اش آمد و به گلویش خط انداخت. دستانش بی‌حس و کرخت کنارش افتاده بود. در دل اعترافی پس از مرگ سهراب کرد. اعتراف کرد دوستش دارد. که کاش دخترکش نمرده باشد و این سر گوشا گوش بریده شده، سر ستیایش نباشد.

اوتانا لب باز کرد و گفت: فرمانروا، این همه فرمانده هست، من هنگ خودم رو میسپرم به باربد. پس نگران نباشین. درسته که من قسم خوردم که تا آخرین لحظه زندگیم تنهاتون نذارم اما الان پای قلبم در میونه! چطور تنهاش بذارم؟ شما می‌دونستین که این کار کار چه قدر خطرناکه ولی بازم یه دختر رو فرستادین تو دل خطر. حتی اگه مرده باشه هم من برای آوردن جنازش می‌رم...

بعد از بیان این جمله، اشکش چکید و لبش را خیساند.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

کمبوجیه با تعجب به قطره اشک گم شده در ته ریش‌های اوتانا خیره ماند.

به حرف آمد: تو که میخواستی ازش انتقام بگیری! پس همش چرت بود؟ بگو ببینم میخواستی چی رو ثابت کنی؟ این که بگی من از سنگم؟ عاشقی سرم نمی‌شه؟ اگه همون موقع یکم بیشتر روی مخالفت پافشاری می‌کردی و می‌گفتی دوستش دارم من هرگز چنین کاری نمی‌کردم!

اوتانا لب پابینش را به دندان گرفت و گفت: شاید پدرش قاتل پدرم باشه، اما خودش، جاش این جاست! و به قلبش مشت کوبید.

کمبوجیه برای گفتن حقیقتی که سال‌ها در قلبش نهفته مانده بود، دست دست کرد.

زبان‌ش را در دهانش چرخاند و بازوی اوتانا را فشار داد.

ادامه داد: ویشتاسپ، آرتاباز رو نکشته! یعنی کشته ولی نه اون جوری که تو دیدی...

اوتانا نیشخندی از سر عصبانیت زد و گفت: شما از کجا می‌دونین؟ من با همین چشم‌ام دیدم که شمشیرشو تو قلب پدرم فرو کرد.

کمبوجیه تیر خلاص را زد: گوش کن، پدرم، پدر تو رو بعد از مرگ مادرت به مصر فرستاد تا هم خیلی به همسرش فکر نکنه و هم

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

جاسوسی کنه. اما اوضاع برعکس شد. پدرت دلش رو به دختر مصر، پروشات باخت. اون یک فرمانده بود اما در اون جا، هیچ جایگاهی نداشت. وقتی علاقه‌اش رو با فرعون در میون می‌ذاره، فرعون اولش عصبی می‌شه اما بعدش با نقشه‌ای که کشیده بود ازش می‌خواد تا مدت دو سال براشون جاسوسی کنه تا دخترشو به همسریش دربیاره! یعنی خیانت به پارسیان. به ما اما فرعون، زیر قولش می‌زنه. بعد از اتمام دو سال، به کوروش پدرم می‌گه که آرتاباز جاسوسشونه. پدرت وقتی از این موضوع آگاه می‌شه سریع نزد دوست صمیمیش ویشتاسپ می‌ره. آرتاباز بهش التماس می‌کنه تا بکشتش تا زجر نکشه. می‌دونی که جزای خیانت چه قدر سنگینه و کل خانواده هم باید چه بی‌گناه چه گنهکار اعدام بشن. برای نجات تو، از ویشتاسپ طلب می‌کنه که بکشتش و از کوروش بخواد تو رو نکشه. پدرم قبول می‌کنه و به حرمت اون از قوانین سرپیچی می‌کنه.

در تمام مدت، اوتانا به لب‌های کمبوجیه زل زده بود و به اراجیفش گوش می‌داد.

پدرش و خیانت؟ محال بود پدرش و بار دوم عاشقی؟ او که مادرش را می‌پرستید.

اوتانا دستی بر صورتش کشید و همان طور روی دهانش نگه داشت.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

کمبوجیه رشته‌ی افکارش را گسست: مجبور نیستی بمونی. برو دنبالش.....

و سپس با قدم‌های بلندی از اوتانا دور شد.

اوتانا اما درک حقیقت برایش دشوار بود.

چند دقیقه همان گونه ماند. کمبوجیه برایش دل سوزانده بود؟

اویی که طبق شایعات، بردیا را کشت تا خودش بر مسند نشیند، حال دلش برای اوتانای سر لشکرش به رحم آمده بود؟!

سرش را از تلاطم افکار پریشان‌ش تکان داد.

پا روی رکاب نهاد و بالا پرید. هی کرد و برسینه اسبش محکم سیلی زد.

به سمتی که قلبش می‌خواند، به حرکت درآمد.

مرد از چادرشان خارج شد. حکمت خدا را درک نمی‌کرد. دستانش را

در هم چفت کرد. صبح شده بود اما دخترک همچنان کاملاً به هوش

نیامده بود. گاهی چشم می‌گشود و چند کلمه حرف می‌زد اما باز هم از

درد در نیمه بیهوشی سر می‌کرد.

نمی‌دانست پایش چه شده. طبابت هم بلد نبود.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

همسرش را در حال پهن کردن رخت روی بوته‌های خشک دید.
صدایش زد: نیک چهره، نیوشا کجاست؟ نمی‌بینمش.. مراقبش باش.
این روزها از همه جا آواز و دهل جنگ به گوش می‌رسد! هیچ خوش ندارم نیوشا هم مثل رازقی زیر پای اسب‌های جنگی له بشه!
نیک چهره از طعنه‌ی شوهر پیرش و غرغرویش، مظلومانه بغض کرد.
حق اعتراض نداشت. حق با ابیش بود.
تقصیر او بود که دخترک تازه راه افتاده‌اش زیر سم اسبان مهاجم له شد!
با یادآوری آن روزها دست بر صورتش کشید و قطره اشکش را گرفت.
با همان بغض پرسید: سستی حالش چگونه؟
ابیش در حالی که سوار بر اسب آماده‌ی رفتن بود گفت: هنوز بی‌حاله.
نمی‌دونم چرا این دختره هی بهمون وصل می‌شه.. از درد هی بیهوش می‌شه. می‌رم ببینم دوستم می‌تونه پا جا بندازه. راستی به آرمان سپردم
براش کمی داروی گیاهی از اطراف جمع کنه. اومد براش جوشونده درست کن تا پاش زودتر جوش بخوره. یه هفته‌اس چیزی نخورده.
لااقل کمی جون بیاد تو تنش.
و سپس به سمت غار حرکت کرد.
همان که دوستیک ماهه‌اش در آن جا می‌زیست.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ابیش به لطف همین دوست یک ماهه‌اش از جنگ آگاه شده بود و سفرش را به تاخیر انداخته بود.

در جایی پرت چادری بر پا کرده بود تا ببیند دست سرنوشت چه برایشان رقم می‌زند.

از صدای شیپ‌های اسب، به ورودی غار رفت. ابیش را دید که در حال پیاده شدن است. دستی بر ریش‌های بلندش کشید و به نشانه‌ی سلام دست دیگرش را بالا برد.

ابیش که به سمتش آمد باهم وارد غار شدند.

تنها وسایل غار، یک زیرانداز و دو تکه ظرف سفالی بود.

ابیش رو به دوستش گفت: خسته شدم مرد. هر جا می‌رم تا شاید راهی پیدا کنم برای رفتن، گروه گروه سرباز می‌بینم که پیاده و سواره در حال رفت و آمدن. از این جا تا جنوب مصر دو روز راهه سربازها هم چندروز با این جا فاصله دارن. انگار جنگ بزرگی در راهه. مثل این که امن‌تر از اینجا، فعلا جایی نیست.

مرد گفت: من هم که بهت همین رو گفتم! بهتره مراقب خانوادت باشی. ارتش همین روزا به این نزدیکی‌ها می‌رسه بهتره بیاریشون اینجا توی غار. هوا هم ابری. از امشب بارندگی شدیدی شروع می‌شه.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ابیش با چشمانی نافذ به رفیقش خیره شد و به زبان آورد: آخرش نگفتی کی هستی؟ این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟ اصلا از کجا می‌دونستی این جا امنه؟ یا از کجا اون چشمه‌ی توی غار بزرگ بالای کوه رو بلد بودی؟ غیر اینه که بارها به این جا اومدی؟

بانگاهی به بازوان پهن مرد ادامه داد: این بازوها بازوهای یه مرد جنگجوهه. چرا بهم حقیقت رو نمی‌گی؟ مرد نفس پر دردی کشید و برخاست.

چه می‌گفت؟ اصلا چه داشت که بگوید؟ می‌دانی اوج حماقتش کجا بود؟ همان جا که دخترک فرشته‌رویش را در خانه تنها رها کرده بود. دلش می‌گرفت از مرگ همسر عزیزش.

نمی‌دانست جسدش چه شده! فقط می‌دانست که پزشک همسرش را زنده زنده در مریض‌خانه‌اش سوزانده‌اند. پس همسرش هم سوخته بود! کمبوجیه بخاطر مشکلات شخصی، دست به چنین کاری زده بود. ویشتاسپ زمزمه کرد: آره. حق با توهه. این بازوها بازوهای مردیه که سال‌ها برای کشورش جنگیده و زخمی‌شده. بازوهایی که برای کشورش غیرت به خرج داده ولی با تمام بی‌غیرتی فرزندش رو تنها گذاشت.

ابیش به حال بد مرد روبه رویش پی برد. به سمتش رفت و برای پرت کردن حواسش گفت: یه دختر رو پیدا کردیم فکر کنم مچ پاش شکسته.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

قبلا گفتمی تونی پا جا بندازی. بیا بریم هم پاشو جا بنداز هم وسایل رو بیاریم به این جا.

ویشتاسپ چشمانش را مالید و سر تکان داد.

آژمان که بیرون رفت اوژن را در حال حمل هیزم دید. روبه اوژن گفت: اوژن هیزمها رو فعلا جا به جا نکن. شاید بخوایم بریم توی غار پناه بگیریم.

به آسمان نگاهی کرد که ابرهایش در حال نو و کهنه شدن بودند و گفت: امشب بارندگی شدیدی می‌شه. در همین حال نیک رخ را دید که لباس به دست غرغر می‌کرد.

اوژن با اخم گفت: چی شده؟ من نمی‌دونم کی از شرابین اداهات راحت می‌شیم! مخمون سیاه شد از دستت.

نیک رخ سریع موضع گرفت و جیغ زد: چی می‌گی برای خودت؟ زن بابا خانوم جای خالی نداشته که همه جا رو با لباس‌های خودشو اون تحفه‌اش پر کرده. حالا اینا رو کجا پهن کنم؟! روی سر تو؟

آژمان نمی‌دانست بخندد یا به خاطر بی‌احترامی به نیک چهره، عصبانی شود.

نفسی کشید و به سمت اسبش رفت.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

سمن رخ که از صدای جیغ‌های نیک رخ به بیرون چادر آمده بود آرام و خشمگین گفت: هییس.. چته تو باز؟! رم کردی. بابا خودش کم اذیتش می‌کنه که حالا در غیابش تو این کارو می‌کنی؟ خجالت بکش. شاخه‌ی درخت را گرفت و گفت: این لعنتی‌ها رو روی این پهن کن. دو تیکه مگه بیشتره؟

و بعد لباس‌ها را گرفت و آن‌ها را روی شاخه پهن کرد.

نیک رخ عصبی‌تر از آن بود که بتوان آرامش کرد زیر لب کاسه‌ی داغتر از آشی به خواهرش گفت و از آنجا دور شد.

ابیش افسار اسب را به درخت بست و به ویشتاسپ گفت: از اون طرف.. توی چادر وسطیه.

ابیش قبل از ورودش چند سرفه کرد.

آرام لبه چادر را بالا داد. ستی به دیواره خیمه تکیه داده بود و پای دردمندش را از پتوی چرم گاو، بیرون گذاشته بود تا از سوزشش کاسته شود. با دیدن ابیش قصد کرد لبخند بزند اما چهره نفر بعدی که داخل شد مانع از این لبخند شد.

آب دهانش را فرو داد. دوباره و دوباره این کار را کرد. آن قدر شوکه شده بود که مطمئن نبود درست می‌بیند یا نه.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

در این مدت آن قدر تنوع مشکلاتش زیاد بود که می‌ترسید این چهره‌ی مهربان هم خیالات باشد.

می‌ترسید چهره‌ی پدر عزیزش هم مثل توهماتش دود شود و هوا رود. لب‌های خشکیده‌اش را از هم فاصله داد تا صدایش بزند اما به جای صدایش بغضش بود که هجوم آورد و گلویش را چنگ انداخت.

پر درد و پرصدا بغض افسار گریخته‌اش را از گلویش رها کرد و اسمش را با لرزش لب‌هایش صدا کرد اما صدایی در محیط منعکس نشد.

بار دیگر تمام قدرتش را در زبانش ریخت و با صدای دو رگه‌اش صدایش زد: پدر... پدر..

اشک که چشمان ستیا را شسته بود باعث شد با دقت‌تر به قامت پدرش بنگرد.

دست بر زمین زد که بلند شود و در آغوش گرمش فرو رود. همین که پایش را کمی تکان داد آخش درآمد. ویشتاسپ باورش نمی‌شد. دخترش را می‌دید؟ این جا؟ آخر چطور ممکن است؟ با خود فکر کرد شاید این قدر دلتنگ ستیایش شده است که این دختر را به سان او می‌بیند.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

موهای خرمایی رنگش که تا پایین باسنش می‌رسید، چشمان درشت قهوه‌ای با مژه‌های تابدارش که یادگار مادرش بودند و ابروهای نازک هلالی‌اش همه و همه نشان از دخترکش می‌دادند.

با صدای پدر گفتنش به خود آمد و با شنیدن صدای آخ گفتنش به سمتش شتافت و دستانش را دور بازوانش پیچاند.

پدر و دختر محو چهره‌ی هم بودند.

دخترک به پهنای صورت اشک می‌ریخت و هق هق می‌کرد.

ستیا باز هم صدایش زد: پدر... پدر جونم..

ویشتاسپ سرش را در آغوش گرفت و فشار داد. جواب داد: جون پدر... عشق پدر.. فدای چشای اشکیت بشم.. گریه نکن دخترم..

و این بار خودش بود که اشک‌هایش دانه دانه زیر ریش‌هایش قایم می‌شدند.

ویشتاسپ سر دخترش را عقب برد و لب‌هایش را بر پیشانی‌اش گذاشت و محکم و عمیق بوسید.

از خدا دیگر چه طلب داشت؟! هیچ ...

اوتانا

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

پس از چندین روز تاختن، به جایی نزدیکی‌های الفانتین رسیده بود.
این جا را می‌شناخت.

دوبار همراه سپاهیانش از این منطقه گذر کرده بودند.

روستای خیلی کوچکی که تعدادشان به زحمت به بیست نفر می‌رسید
کمی آن طرفتر بود.

پیاده شد و افسار اسبش را گرفت. پس از چند دقیقه پیاده روی به
خانه‌های کوچک و سنگی روستا رسید. مردی در حال پایین آوردن بار
از دوش قاطری بود. اوتانا به سمت مرد رفت.

با چشمانی خسته به او زل زد و گفت: من می‌تونم کمی این جا
استراحت کنم؟ اسبم هم خسته است به آب و علف نیاز داره.

مرد با صورت آفتاب سوخته و چشمان باریک شده، اندام اوتانا را از نظر
گذراند.

هر آدم احمقی هم که بود می‌توانست تشخیص دهد که این مرد با این
ظاهرش، یک فرمانده است.

مرد ترسیده با چشمانی گشاد شده به چشمان خواب آلود اوتانا نگاه
کرد. اوتانا دستی به گردن دردناکش کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:
من باید کمی استراحت کنم. تا غروب می‌رم.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

و وقتی باز نگاه بهت زده‌ی مرد را دید دست در ردای جنگی‌اش کرد و کیسه‌ای سکه بیرون آورد. بندش را گشود و دو سکه‌ی طلا به کف دست مرد انداخت. مرد چشمانش درخشید.

با خنده اوتانا را به سمت خانه‌اش هدایت کرد.

از دور صدا زد: عیال، عیال، اتاق آخری رو مهیا کن. مهمون داریم.

زن هراسان بیرون رفت. با دیدن مردی در لباس سنگین جنگی، به خود لرزید.

خاطراتش دهن گشودند و او را به ده سال قبل کشاندند. اگر پسرش زنده می‌بود اکنون باید همسن این مرد هیکی بود.

اما حیف که به غریبه‌ای مثال این جوان، اعتماد کردند و به خانه راهش دادند. غریبه‌ای که تک فرزندشان را به کام مرگ کشاند.

با تنفر به او پشت کرد و خطاب به همسرش گفت: این رو از این جا دور کن و گرنه خوددانی!

اوتانا خسته و کوفته همان جا زیر درخت نشست و سرش را به تنه‌اش تکیه داد.

آن قدر خسته بود که نای غر زدن و التماس برای یک جای خواب چند ساعته را نداشت.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

مرد به اوتانا نگاه کرد. نمی‌توانست دو سکه را پس دهد.
به خانه همسایه رفت. زنی بیوه همراه چهار فرزندش در آن جا زندگی می‌کردند.

یکی از سکه‌ها را به او داد و خواست چند ساعت اوتانا در اتاقشان استراحت کند.

زن با گرفتن سکه موافقت خود را اعلام کرد.

تنها اتاقشان را آماده کرد.

سه پسر و یک دختر داشت که برای چرای گوسفندانشان رفته بودند و تا شب بر نمی‌گشتند.

مرد دستی بر شانه‌ی اوتانا زد و تکانش داد.

اوتانا گیج چشمانش را گشود و پرسید: چی شد؟

مرد: با من بیاین.

اوتانا ایستاد و پشت لباسش را تکاند و درحالی که به سمت خانه می‌رفت گفت: به اسبم هم برس خیلی خسته شده.

اوتانا کفش‌های بندی‌اش را از پا کند و داخل شد. بدون دقت به چیزی خود را روی رخت خواب کهنه پرت کرد و به عادت همیشگی ساعدش را روی پیشانی‌اش نهاد و به خوابی عمیق فرو رفت.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستیا انگار بعد از دیدار پدرش، آب زیر پوستش دویده بود. پدرش پایش را با دو تکه چوب، آتل بندی کرده و برایش از چوبی قطور، عصا ساخته بود.

در این مدت از کنارش جم نمی خورد. می خواست نبود مادرش را هم با پدرش پر کند.. آه مادرش.. بخاطر کینه توزی کمبوجیه مظلومانه سوخته بود و پر کشیده بود.

نزدیک شش ماه در دوری و درد و عذاب به سر برده بود اما دلش نمی خواست از آن همه غم چیزی به تنها دلیل زندگی اش بازگو کند. گذشته ها دیگر مهم نبود.

دوست داشت به شهر خودشان، کاپادوکیه برگردد. به آن جنگل های سرسبز و رودهای پر آب. این جا را دوست نداشت درون این غار احساس خفگی می کرد. بیشتر از دو هفته بود که حمام نکرده بود و حس بدی داشت.

پدرش همراه ابیش برای سرکشی رفته بودند.

نیک رخ با ظرفی از نان وارد غار شد.

غار بزرگی بود و به اندازه همه جای خواب داشت.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

با لبخند به نیک رخ گفت: نیکرخ جان می‌شه کمی آب بذاری گرم شه؟
می‌خوام...

نیکرخ با فریاد گفت: دیگه چی؟! مگه من نوکرتم؟ پات چلاقه دستات
که سالمن

ستیا بر خود لعنت داد که چرا باز از نیک رخ طلب چیزی کرده.
با این که احتمال می‌داد پاچه‌اش را می‌گیرد.

اوژن که کنار ورودی غار ایستاده بود و حرکت نیک رخ را دیده بود از
فرط عصبانیت سریع داخل شد و سیلی آبداری به گونه‌ی خواهر
سرکشش خواباند. نیک رخ با چشمانی تر به اوژن خیره شد. دست بر
گونه‌اش نهاد و با هق هق از غار بیرون رفت.

ستیا لب بازکرد: این چه کاری بود؟ اشکال نداره راست می‌گه مگه
نوکرمه که بخواد کاری برام کنه.

اوژن کنار آتش نشست و پایش را دراز کرد.

آرام گفت: خیلی نمک شناسه حسوده اون قدر که دلش میخواد تو
بمیری تا مجبور نشه بیشتر نون بپزه.

ستیا به اوژن نگریست و سپس نگاهش را روانه‌ی شعله‌های آبی و
سرخ آتش کرد.

آژمان صدا زد: کسی نیست؟ چندتا پرنده شکار کردم. هرکی دوست داره بیاد بیرون تا آتش درست کنیم و یه کباب خوب بزنیم به بدن. ستیا از شنیدن این حرف خوشحال شد.

عصایش را برداشت و گفت: آژمان صبرکن نرو تا منم بیام.

آژمان، پرنده‌ها را روی سنگ گذاشت و داخل غار شد.

با اخم به اوژن گفت: نمی‌بینی این دختر نمی‌تونه راه بیاد؟ چرا کمکش نمی‌کنی؟

اما اوژن گویی اصلا صدایی نشنیده بود.

ستیا با چشم و ابرو اشاره کرد که چیزی نگوید.

آژمان زیر بغل ستیا را گرفت. به ورودی غار که رسید نخ‌هایی که پرنده‌ها به آن‌ها متصل بودند را روی دوش انداخت و آرام آرام ستیا را به پایین کوه برد.

آتشی ساخت و پرندگان را برای کباب کردن آماده کرد.

سنگی آورد و خواست ستیا بنشیند.

ستیا به رویش لبخند پاشید و گفت: پدرم و پدرت هنوز برنگشتن!؟

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

آژمان نه آرامی گفتم.

ستیا از سرما برخود لرزید و غرزد: یه هفته دیگه بهاره.. اون وقت من هنوز از سرما می لرزم.

آژمان با لبخند کجی گفتم: می خوای گرم شی؟

ستیا لب به دندان گرفت و گونه هایش از شرم، رنگ گرفت.
_برو خواهرتو ب*غل کن عوضی...

ستیا با شنیدن صدا، با چشمانی درشت شده و ابروهایی بالا رفته سریع سر جایش ایستاد و آخش را در گلو خفه کرد.

آژمان با اخم به پشت سر ستیا خیره شده بود و موقعیت را درک نمی کرد.

ستیا ترسیده بود.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

جرات نمی کرد چشمانش را باز کند. می ترسید خیال باشد.

چقدر دلش برای تن صدایش تنگ شده بود.

باز هم عطر حضورش را به ریه هایش فرستاد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

دستش که روی موهایش به حرکت در آمد. گویا روحش از بدنش جدا شد.

چشمانش را کمی باز و زمزمه کرد: اوتانا... تو این....

اما صدایش در میان لب‌های گرم اوتانا که بر پیشانی‌اش بوسه می‌زد، گم شد.

آن قدر ستیا را به خود فشرد که صدای اعتراضش را در آورد: اوتانا پام شکسته... دردم می‌آید.

اوتانا سریع به پای ستیا نگرست و اخم‌هایش را در هم کرد. نشست و ستیا را کنارش نشاند.

آژمان همچنان با اخم وحشتناکی به اوتانا خیره شده بود.

این که بود که از راه نرسیده ستیا را به خود می‌فشرد و می‌بوسید؟

با طعنه‌ی اشکاری ستی را به خود آورد: خوش می‌گذره؟ الان گرمت شد؟ دیگه نمی‌لرزی؟

ستیا شرمگین سر به زیر انداخت.

اوتانا با آرامش ستیا را روی سنگ نشاند و خودش ایستاد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

سرش را کمی کج کرد و با آن اخم همیشه چسبیده به پیشانی‌اش به
آژمان خیره شد و گفت: جنابعالی کی باشن؟

آژمان ازن ظر هیکل به پای اوتانا نمی‌رسید اما اندامش خوب بود.
این اوتانا بود که زیادی ورزیده بود.

آژمان بدون ترس جلو رفت و با انگشت سبابه‌اش به زیر چانه‌ی اوتانا
زد و خشمگین گفت: اینو من باید از جنابعالی بپرسم!

اوتانا نیشخندی زد و با کف دست محکم بر سینه‌ی این مرد عصبی زد.

آژمان چوب بلندی که دستش بود را به زمین انداخت و دست اوتانا را
گرفت و غرید: تو یه دفعه پریدی این جا و به ماچ و موج افتادی! حالا
واسه من شاخ می‌شی؟

اوتانا لحن حسودانه‌اش را حس کرد اما این مرد نمی‌توانست رقیب
قدری برایش باشد.

در پی جمله‌ای گشت تا این جوان خوش بر و رو را بسوزاند.

دستش را با ضربه‌ای محکم آزاد کرد و با لبخندی محو گفت:
نمی‌دونستم برای ماچ و موج کردن همسرم باید از تو اجازه بگیرم!

آژمان ساکت و مبهوت به لب‌های اوتانا زل زد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

همسرش؟ ولی این امکان نداشت چرا امکان نداشت؟ او اصلا راجع به تاهل ستیا چیزی نپرسیده بود.

پس همه چیز امکان داشت.

ستیا با شنیدن این حرف سریع سر بالا گرفت و به نیم رخ همیشه اخموی اوتانا خیره شد.

او گفته همسرش؟ منظورش با که بود؟ با خودش؟!!

آن قدر گیج شده بود که نمی‌توانست برای درک همچنین جمله‌ی ساده‌ای تمرکز کند.

آژمان با لب‌هایی فشرده و قلبی دردناک به آن‌ها پشت کرد و رفت.

احساس تازه جوانه زده‌اش در همین ابتدا خشکیده بود.

اوتانا روی زمین رو به روی ستیا، چهار زانو نشست و به چهره‌ی مغمومش نگاه کرد.

با صدای آرام گفت: چه قدر لاغر شدی...

ستیا که هنوز از دست اوتانا ناراحت بود تمام ناراحتی‌اش را در صدایش ریخت و گفت: تو رو هم فقط با ده قرص نون می‌فرستادن جاسوسی، آب می‌شدی!

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا زهر کلامش را درک کرد: آره حق با توعه. من بی‌غیرت تو رو فرستادم اون جا.. چون هنوز نمی‌خواستم قبول کنم که بود و نبود برام مهمه.

ستیا با لب‌هایی لرزان به چشمان خوش رنگ زندگی‌اش نگریست. بی‌شک این عنبیه‌های آبی، جانش بودند.

به کجای دنیا بر می‌خورد اگر کمی هم ناز می‌کرد؟

با صدای مملوء از بغض گفت: می‌دونی چقدر سختی کشیدم؟! هر چند این سختی‌ها بازم در مقابل کتک‌های تو چیزی نبود!

و سپس با سر انگشتان دست چپش، حلقه‌های تیره رنگ دست راستش را لمس کرد.

قطره‌اشکی از هجوم آن خاطرات لعنتی روی دستش افتاد.

اوتانا با خجالت به رد باقی مانده از شلاقش نگاه کرد.

با انگشتانش چانه ستیا را گرفت و او را مجبور کرد به او نگاه کند. تمام علاقه‌اش را در چشمانش ریخت و با انگشت شستش اشک‌های دخترک را زدود و گفت: ستیا، قبول دارم که عذابت دادم اما منم کم عذاب نکشیدم. وقتی سر بریده‌ی خشایار رو فرستادن مردم و زنده شدم تا بفهمم اون سر تو نبود! منم پا به پات عذاب کشیدم...

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستیا ناباورانه نه آرامی گفت و بر شدت بغضش اضافه شد.

پس خشایار را سر بریده بودند؟

حیف آن اندام ورزیده بود که تکه تکه و غذای جانوران بیابان شود. از اینکه ممکن بود خودش هم مثل او می شد لرز براندامش افتاد.

ستیا سوالی که تا نوک زبانش آمد را پرسید: چرا به آرمان گفتم من...

اوتانا انگشتش را نرم روی لبهایش گذاشت و با لبخند گفت: چون مجبوری خانم من بشی!

دخترک با تعجب به او زل زد. این دیگر چه طرز خواستگاری کردن بود؟ اخمی نازک بر پیشانی بلندش افتاد: چی می گی تو؟ تو که می دونی چه بلایی سرم اومده. پس چطور... اوتانا برای سومین بار به زبانش امد که بگوید تو خیلی هم سالمی اما با اخمی ساختگی گفت: دیگه نشنوم!

ستیا لبش را مکید و شرمزده سر به زیر انداخت.

با صدای یواشی پرسید: چطور این جا رو پیدا کردی؟ بو کشیدی؟

اوتانا لبخند شکیلی زد و گفت: هیچ وقتیه جنگجو رو دست کم نگیر بخصوص از نوع فرمانده شو!

دخترک را در آغوش گرفت: به پدرت می گیم ما باهم ازدواج کردیم.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستیا بار دیگر اخم کرد و پرخاشگرانه گفت: دیگه چی؟ چطور همچین دروغی بگم؟ من نمی‌تونم...

اوتانا بدجنس شد و گفت: باشه خودم بهش می‌گم. مهم نیس نظر تو چیه.

ستیا فوراً بر زبان آورد: فراموش نکن من دختر قاتل پدرتم! یادت رفته؟ اوتانا برای بار چندم لبخند زیبایی بر لب نشاند دستان سرد ستیا را گرفت و بوسید.

مهم نیست. دلم تو رو می‌خواد. وقتی هم دلم چیزی رو بخواد کسی حق نه گفتن نداره!

برای عوض کردن بحث گفت:

پدرت و یه آقای رو نزدیکی‌های الفانتین دیدم. نترس جنگی در راه نیست. البته فعلاً! مثل اینکه ارتش آذوقه‌اش تموم شده و مجبور به عقب نشینی شدن.

ستیا متعجب گفت: یعنی کمبوجیه به خاطر کشته شدن ما می‌خواست حمله کنه؟

اوتانا سر تکان داد.

دستان ستیا را گرفت و گفت: وقتشه واقعا خانم بشی...

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

و به قله کوه نگریست. (در دوران هخامنشیان زن و مردی که قصد ازدواج داشتند به قله‌ی کوهی میرفتند و باهم پیمان زناشویی می‌بستند)

ستیا به خوبی معنای نگاه اوتانا را درک کرد.

اوتانا را دوست داشت. این دست‌های پهن و بازوان قطور و پیچ در پیچ را از آن خود می‌دانست.

اما اینکه بتواند همسرش شود را مطمئن نبود.

بی‌نهایت عاشقش بود ولی واکنش پدرش را نمی‌دانست.

اوتانا بوسه‌ای بر شقیقه‌اش نشانده و مسیر انگشتانش را جایی میان گیسوانش سوق داد.

موهای دخترکش بلندتر از قبل شده بود و بیشتر دل از کف می‌برد.

ستیا با چشمانی اشکی به او نگریست. اوتانا با اخمی ظریف لب زد: اگه از چشمت اشکی بریزه به همون تعداد جلوی پدرت می‌بوسمت!

چشمان باریک شده ستیا از این همه بی‌حیایی گشوده شد و لب‌هایش کج.

اوتانا تاب این نگاه با مزه را نیاورد و غش غش خندید.

خندیدنی نادر! مثال گلی که در هر صد سال یک شکوفه می‌دهد.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

آن دو هلال گوشه لبش به هنگام خندیدن دل و ایمان ستیا را سست کرد. چگونه می‌توانست بدون دیدن این چشم‌ها زنده بماند؟

اوتانا در ثانیه‌ای از این رو به آن رو شد. دستان ستیا را گرفت و زیر گوشش گفت: هییییس، هیچی نشنوم.

ستی با مردمک‌هایی گشاد شده به روبه رویش نگریست. پدرش و آبیش را دید که پر تعجب ایستاده بودند.

کمی هم آن طرفتر، آژمان و اوژن و نیک رخ و نیک چهره در حال دیدن این صحنه بودند.

ستی می‌ترسید زبان باز کند مبادا کار را خراب‌تر از این کند.

صدای پدرش بلند شد: بلاخره پیدامون کردی؟

با نگاهی به دخترش ادامه داد: فکر نمی‌کردم زورت به یه ضعیفه برسه. اگه مردی بیا وسط میدون!

اوتانا نیشخندی زد و گفت: من با هم سن و سال‌های خودم میرم وسط میدون! یه روزی به این دختر خانمت گفتم یه کاری می‌کنم که پدرت به پام بیفته و ازم بخواد تو رو نکشم!

ویشتاسپ با چشمانی سرخ شده گفت: مرد، بیا بشین باهم صحبت کنیم، تو از هیچی خبر نداری. من مجبور شدم پدرت رو...

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

اوتانا فریاد زد: بسه... تمومش کن، نمی‌خوام چیزی بشنوم یا دختری رو جلوی چشات می‌کشم یا یه لطفی می‌کنم در حقت و دختری رو به کنیزی می‌برم! حداقل این جوری زنده می‌مونه. هوم؟

ویشتاسپ نتوانست خودش را کنترل کند. به سمت این مرد لجام گسیخته حمله کرد و یقه‌اش را چسبید. ستیا میان دو تن از عزیزترین‌هایش محاصره شده بود.

ویشتاسپ از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت: خفه شو مرتیکه، منو چی فرض کردی؟ که بذارم دختر مثل گلبرگم بیاد تو خونه‌ی توعه اشغال؟ تا هر بلایی خواستی سرش بیاری؟

اوتانا که خود را مستاصل یافت و برگ برنده‌ای نداشت با آرامش گفت: چون مجبوری. دختری زن منه!

ویشتاسپ احساس کرد مویرگ‌های مغزش دانه دانه پاره شدند.

به دنبال ذره‌ای شوخی در چهره‌ی اوتانا کنکاش کرد اما دریغ از کمی تمسخر!

با لبخندی کج گفت: چی؟ تو دیوانه‌ای!

اوتانا زیرگوش ستیا زمزمه کرد: بهش بگو که زن منی وگرنه برای همیشه پدرت رو از دست میدی.

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستیا در بدترین دو راهی زندگی‌اش گیر افتاده بود.
حتی زمانی که به عنوان جاسوس در تعقیبش بودند هم این قدر
احساس ناتوانی و عجز نکرده بود.
حالا چه می‌کرد؟ خدا را صدا زد.

اوتانا زیر لب غرید: منتظر چی هستی؟ بنال دیگه.
ستیا چشمانش را خفه کرد. نمی‌خواست با چشمان باز در چشمان
عزیزش زل بزند و دروغ بگوید.

با صدایی لرزان گفت: پدر... من... زنشم!
آن قدر تن صدایش پایین بود که مطمئن نبود پدرش شنیده باشد.
اما شنیده بود.

ویشتاسپ با نگاهی سرشار از تنفر به اوتانا خیره ماند. نمی‌خواست باور
کند که دخترش همسر این مرد است. اما اگر این طور بود چه کاری از
دستش بر می‌آمد؟

مانند کسی بود که در باتلاقی عمیق اسیر شده بود و به پایین کشانده
می‌شد.

یقه‌ی اوتانا را آزاد کرد و فریاد زد: تو رفتی خودسر زن این شدی؟ بدون
اجازه‌ی من؟

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستیا خود را از بند اوتانا رها ساخت و به آغوش پدرش فرو رفت. نه راه پس داشت نه راه پیش اما پدرش مثل قبل‌ها دستانش را گردش حصار نکرد و نگفت: فدای دخترم بشم!

مگر نه اینکه دخترش بی اجازه‌اش شوهر کرده بود!

ستیا داشت چه می‌کرد؟ می‌خواست یک مرد زندگیش را حذف کند به امید به دست آوردن مردی دیگر؟

پدرش به جز همان فریاد واکنشی نشان نداده بود.

ویشتاسپ ناراحت بود. از دست تک دخترش که چرا او را محرم ندانسته و مهر سکوت بر لبانش زده بود. اگر چیزی بروز داده بود جایی می‌رفتند که عقل جن هم به آن جا نرسد...

در آغوشش گرفت و تنها یک جمله به زبان آورد: مراقب خودت باش بابا. تو دیگه بزرگ شدی. سعی کن آتش انتقامشو خاموش کنی.

آغوشش که از حجم پدرش خالی شد. اشک بود که جای اشک را می‌گرفت. به دنبال پدرش روانه شد اما اوتانا از پشت لباسش را کشید و دستانش را گرفت. نیک رخ که به سنگ دلی معروف بود اشک می‌ریخت و آژمان چیزی تا مرز دیوانگی نداشت. نیک چهره اما خود را کنترل کرد. ستیا را در آغوش کشید و بر کمرش دست کشید و خواست گریه کند و اما چه سخت به پدرش رسید و چه ساده از او جدا شد.

اوتانا

تکه‌ای چوب شکست و داخل آتش انداخت زیر چشمی به چهره غمگین ستیا نگاه انداخت. حق داشت که سه روز تمام حرف نزنند و از دستش عصبی باشد.

آن طور عاشقانه غافلگیرش کرد و آن گونه با بی‌غیرتی او را از پدرش جدا کرد.

در این سه روز جز چند لقمه غذا آن هم به زور، چیزی نخورده بود اوتانا تکه‌ای از گوشت بز کوهی را جدا کرد و به سمت ستیا قدم برداشت. کنارش نشست و بوسه‌ای نرم روی موهایش نشانده. انگشتانش را درون موهایش فرو برد و شانه زد.

آرام گفت: ستیا تو که این قدر شلخته نبودی.. بین موها تو هر تار موت به طرفی رفته. من زن شلخته نمی‌خوام‌ها!

ستیا اما ناراحت‌تر از این‌ها بود که با دو کلمه حرف، نرم شود. اوتانا دوست نداشت ستیا را این گونه برای خود نگه دارد.

تا این جا هم اشتباه کرده بود. شروع به حرف زدن کرد: اگر غذا تو بخوری قول می‌دم برت گردونم پیش پدرت. ل

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

رزش خفیفی در بدن دخترک ایجاد شد.

اوتانا لبخند کم جانی زد و گفت: فکر می‌کردم همون قدر که من دوستت دارم تو هم دوستم داری ولی انگار اشتباه می‌کردم...

اوتانا ایستاد و ادامه داد: از الان به بعد راه منو تو از هم جداست. اسب هم مال تو سوار شو و برو.

شب بود و هوا تاریک.

اوتانا پشت به ستیا کرد و گفت: الان که شب هست و همدیگرو خوب نمی‌بینیم بهترین وقته.

یا آب دهانش را فرو داد و لب زد: چطوری؟

اوتانا با نرم شدن ستیا به سمتش قدم برداشت در یک قدمی‌اش ایستاد دستان سردش را گرفت و زل زده به چشمانش گفت: مال من شو.. قبول می‌کنی؟

ستیا پر درد از شنیدن این خواسته گفت: چطوری مال تو بشم؟ وقتی قبلا... اوتانا سر ستیا را در آغوش گرفت و زمزمه کرد: نه ستیا، تو مال هیشکی نشدی... تو پاک پاکی... حالا می‌تونی تصمیمت رو بگیری. یا همین الان برای همیشه برو... یا با من بیا

این دختر درد کشیده چه می‌کرد؟

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ناباور لب زد: یعنی تو... تو عمداً بهم چیزی نگفتی؟ چرا اوتانا؟ می‌دونی
چقدر عذاب کشیدم؟

وقتی سکوت اوتانا را دید پلک‌هایش را فشرد و اشک‌های سمجش را
تند تند پاک کرد. با لب‌های لرزان بر لب آورد: منو بازی دادی اوتانا...
اوتانا لب به دندان کشید. محکم دستان ستیا را فشرد و گفت: این همه
ماجرا نیست. با چیزی که الان می‌خوام بگم شاید برای همیشه از
دست بدم اما بهتره بدونی...

از دانستن حقایق پدرش و پدر اوتانا هر لحظه شگفت‌زده‌تر می‌شد. با
اتمام صحبت‌های اوتانا طاقت نیاورد و روی زمین آوار شد.

اوتانا هم با او نشست. انگشتانش را روی صورت سردش کشید و با
بغض گفت: عزیزم من در حقت بد کردم شاید بلد نباشم مثل بقیه مردا
قربون صدقت برم، بهم حق بده... از وقتی یادمه تو میدون جنگ و نبرد
بودم به جای اینکه دست چپ و راستمو یاد بگیرم، نحوه‌ی دست گرفتن
شمشیر رویاد گرفتم. من مثل مردای دیگه نیستم به سنگ دلی معروفم
اما الان اینو از ته قلبم می‌گم که خیلی خاطرتو می‌خوام...

ایستاد و پشت به ستیا ادامه داد: همین الان تصمیمتو بگیر اگه منو
دوست داری به پیش پدرت برمی‌گردیم و من تو رو ازش خواستگاری
می‌کنم اما اگه تو منو نخواهی...

رمان سین مثل اوتانا | یاسی جی اچ ار

ستیا هرچه دل دل کرد تا برایش کمی ناز کند نتوانست. ناز چه فایده داشت؟ وقتی دلش برای این مرد ضعف می‌رفت؟! وقتی قلبش با دیدنش دو در میان می‌زدا یا می‌توانست از او دور شود؟ به خدا که نمی‌توانست...
صدایش زد: اوتانا... و فقط خدا می‌دانست که این صدا زدن چه با دل بی‌قرار این مرد مغرور و مقتدر کرد. از اعماق قلبش پاسخ داد: جانم؟
ستیا با لب‌هایی شور شده از اشک ناله کرد: برگرد
برگشتن همانا و غرق شدن در حجم عشقش همانا...

97/11/1

ساعت 11:19 ظهر

دوستان عزیز

اولین رمانم تموم شد

با تموم کم و کاستی‌هاش

با تموم درد و خنده‌هاش

این رمان برگرفته از احساساتم بود

رمان سين مثل اوتانا | ياسى جى اچ ار

مثلِيه بچه بزرگش کردم
من که خودم عاشقشم
شما رو نمیدونم ... امیدوارم از خوندنش لذت برده باشید

ز